حسینی و شبستری

در راه گلشن راز

عبدالغفور رجا

a2



حسینی و شبستری

در راهِ گلشن راز



مؤلف
عبدالغفور رجا



شناسنامهٔ کتاب:

نام کتاب : حسینی و شبستری در راه گلشن راز

مؤلف : عبدالغفور رجا

سال انتشار : ۱۳۷٤ شمسی_۱۹۵۵ میلادی

تعداد نسخه : ۵۰۰

ناشر : انجمن فرهنگی کهکشان



سخنی از ناشر

جای بسی مسرت است که باری توفیق دست داد ت اثر ذیقیمت دوست عزیز و شاعر گرانقدرمحترم «رجا» را منتشر سازیم و دردسترس علاقمندان قرار دهیم. نویسنده ء گرامی با وجود کِبَر سن و علالت مزاج، کمر همت بسته و پیرانه سر، دست به تألیفات گرانبها و ارزشمند یازیده است که هریك آن به جای خود مغتنم است. سال گذشته نخستین اثر او به نام «عرفان بیدل» زیور طبع یافت که طرف توجه و استقبال دوستداران قرارگرفت. خوشبختانه امسال اثرارجمند دیگرش ، شامل مباحثی درباره ء آثار و افکار امیرحسینی هروی و محمود شبستری صاحب گلش راز انتشار می یابد. امیدواریم درآینده دیوان و اشعار وآثار دیگر اورا به طبع برسانیم.

خوانندگان عزیز کاملاً آگاه هستند که بحث و فحص در زمینه عرفان و مخصوصاً شرح و نقد آثار و سیر درافکار بزرگانی چون امیرحسینی و شبستری مستلزم فرصت کافی، مطالعه ء عمیق و مستمر و استفاده از منابع و مآخذ معتبر و بیشمار است ولی آنچه تقدیم می شود درواقع مدخل یا دیباچه ایست درباره ء این موضوع کرانه ناپدید، تا باشد خوانندگان عزیز بقدر وسع و توان ازآن بهره برگیرند و به زبده ء آثار و ثمره ء افکار آنها آشنا شوند. چاپ و نشر قسمتی ازآثار حسینی مخصوصاً نقل کامل سی نامه در این دفتر و همچنین گزیده هایی ازگلشن راز وارائه ء نمونه های کوتاه از شرح شیوا و رسای لاهیجی و اقتباساتی از سایر آثار شبستری نیز به جای خود ثمر بخش است، خاصّه برای کسانیکه به این آثار دسترسی ندارند و

تشنه کام به دنبال این چشمهء زلال هستند.

ذکر حال و احوال گویندگان مورد بحث و همچنین شرح زندگینامه وآثار آنها و ایرادنمونه هایی از منظومه های ایشان در زمینه های مختلف (مانند وصف کابل و ستایش شاه که با اصل موضوع مورد بحث هم آهنگی ندارد) ازبابتی مفید است که اغلب خوانندگان، مخصوصاً افغان های مقیم لندن به آن دلچسبی دارند.

در قسمت مثنوی های عرفانی جوهرذات و میلاج، توضیحاً باید عرض کرد که بسا از دانشمندان ومحققان انتساب این دو اثر را به فریدالدین عطار نیشاپوری قبول ندارند و آن دومنظومه را از او نمی دانند اما ازآنجا که مطالب این دو مثنوی با آثار امیر حسینی و شبستری زمینهء مشترك دارد لذا چاپ و نشر آن را مفید تشخیص دادیم ولو اینکه سرایندهء آن عطار دیگری باشد. بقول معروف از هر زبان که بشنوی سخن دوست خوشتر است.

باید یاد آورشد که سئوالات جاندار حسینی غوری هروی و جوابهای متقن و دلنشین محمودشبستری تبریزی نشانهء یك جهان معنویت، همفکری وهمدلی است که صدها سال پیش بین سخن سرایان آذربایجان و هرات باستان برقرار بوده است وزبان شیرین دری با عرفان پرحرارت خود در استحکام و استمرار این پیوند ها نقش اساسی و بنیادی داشته است. حقا که امیر حسینی و شبستری دراستواری و تشئید این روابط دنباله رو خداوندگار بلخ و شمس تبریز بوده اند. این دو بزرگواری که درتاریخ ادبی ما چنان بهم جوشیده اند که گویی یك روح دردو بدن بوده اند. آرزومندیم این خط و ربط و این همبستگی معنوی و فرهنگی درین حوزه بزرگ زبان و ادب فارسی که روزگاری از اقصای هند تامرز روم بسط داشت بیشتر و بهتر گردد وزمان به زمان بوی باغستان نوبهار بلخ به مشام دلدادگان شهر دلستان تبریز برسد و عطر دلاویز لاهور به زادگاه عطار در نیشاپور. توفیق بیشتر نویسنده محترم را در زمینه های ادبی و عرفانی خواستاریم و هم ازانتشارات ارس که در چاپ و طبع این اثر اهتمام به خرج داده اند صمیمانه تشکر می کنیم.

انجمن فرهنگی کهکشان

٩٤

ACKU

فهرست

بسم الله الرحمن الرّحيم

مقدمه

موقعی که اشعار تصوف را جمع آوری می کردم، دو شعر ازمحمود شبستری به دستم آمد که از نقطه نظر تصوف خیلی عالی بود و این عارف تنها با دو شعرش مقام ارجمندی نزدم پیدا کرد. چه در تعریف توحید از لایتناهی بودن اعداد کارگرفته و وحدت الوجودی را با بلندترین اشعار سروده و همیشه به این فکر بودم تا راجع به این عارف معلومات داشته باشم، و این فکر از سرم دور نمی شد. بالاخره روزی قصد کردم که به کتابخانهء بریتش میوزیم رفته دربارهء او کتابی به دست آرم. حینی که آنجا رفتم راجع به شبستری معلومات خواستم. گفتند کتابی که مخصوص دربارهء شبستری نوشته شده باشد نیست. اما کتاب گلشن راز او هست. وقتی که گلشن راز را تحت مطالعه قرار دادم به من واضح شد که گلشن راز درائر سئوالات امیرحسینی غوری هروی صورت گرفته است. چون آشنائی و احترام زیادی به خانوادهء امیرحسینی داشتم مرا به طرف حسینی و سئوالات و جوابات او کشانید. بازهم دیده شد که اقبال گلشن

راز جدیدی نوشته که او هم به سئوالات امیر حسینی جواب گفته است. چون خالق گلشن راز امیر حسینی است، شروع به دریافت زندگی، افکار و آثار او برآمدم. حینی که داخل زندگی و افکار این نابغه زمان و صوفی پاك بنیاد شدم مرا بیشتر و پیشتر به طرف سئوالات و وضع زندگی و افکار او کشانید. و حینی که گلشن راز شبستری را مطالعه می کردم دانستم که این مجموعه توسط بیش از سی عارف و عالم شرحی برآن نوشته اند که از آن جمله شرح شاه نعمت الله ولی، امین الدین تبریزی، جمال الدین محمود حلوی و محمدبن یحیی بن الجیلانی لاهیجی را زیادتر تعریف شده اند. و من از آن جمله شرح گلشن راز لاهیجی را انتخاب کردم. در شروع دو یا سه جواب سئوالات امیرحسینی را انتخاب و نقل کردم. دیدم که فهم آن برای خواننده مشکل است. پس بهتر است که اصل جوابات محمود شبستری را با شرح لاهیجی بکار برم و چون بعضی جاها شرح لاهیجی مشکل تر از فهم اصل گلشن راز بود، آن را ساده تر و سلیس تر ساختم و بدین صورت هم گلشن راز و هم شرح لاهیجی جمع شد.

درحین مطالعه کتابی که به خط زیبای قلمی نگاشته شده مصروف بودم. فکر می کردم که گلشن راز محمود شبستری را می خوانم. وقتی که آغاز نگارش را یافتم فهمیدم که اثر پر قیمت جوهر ذات شیخ عطّار است، و آنقدر این دو اثر را بهم نزدیك یافتم که در بعضی جاها همان افکار شبستری قبلاً توسط این عارف بزرگ شیخ فریدالدین عطّار هروی سروده شده است، و آنقدر با نقل و مطالعه این اثر بزرگ تصوفی مشغول شدم که مرا به بحر بیکران افکار تصوفی او کشانید.

اقبال نیز سئوالات امیر حسینی رامختصرساخته جواب گفته، ولی او زیادتر به فلسفه خودی خودرفته ازینکه به افکارعالی عرفانی امیرحسینی متوجه شده باشد. با آنهم، هرسه عارف بزرگ را با استاد وسرآمدشان شیخ عطّاردرین گنجینه گنجانیده ام.

غفور رجا

۲۵دسامبر ۱۹۹۰

بخش اول

امیرحسینی سادات هروی

امیرحسینی(۱)

امیرحسینی هروی فخرسادات از افاضل مسلّم و مکرّم خراسان حسینی بن عالم بن ابی الحسن الحسینی از بزرگان و اومراء و عرفای قرن هفتم و هشتم و ازجمله شاعران و نویسندگان معروف فارسی گوی است که در شعر حسینی تخلص می کرد. مولد او شهر غزیو یا گزیو از بلاد غور(۲) بوده، ولی بیشترعمرش درهرات گذشته و بدین مناسبت به هروی مشهور گردیده.

هدایت در ریاض العارفین می نویسد که سید از پدر مَلك بود و در جوانی ترك مقام نموده و به تصوف و عرفان گرویده و قبل ازآن در تحصیل علوم و آداب و بعد از آن در سیر و سلوك و تدریس مبانی دین و اخلاق پرداخته است. و جامی در نفحات الانس خود گفته «عالم بود به علوم ظاهری و باطنی»

سال ولادت امیرحسینی معلوم نیست. بعضی از تذکره نویسان اورا در حوالی ۶۷۱ هجری دانسته اند.

۱- درختم کتاب نزهت الارواح خود امیرحسینی کنیه خود را چنین می نویسد:
«مصنف این بدایع و لطائف این غرائب و ظرائف فقیر حقیرحسینی بن عالم بن ابی الحسن الحسینی»
به عقیده بنده بهتراست که اسم و شهرت امیرحسینی طوری که خودش اظهار داشته مراعات گردد و از دیگر اسم و رسم خودداری گردد.

۲- تاریخ ادبیات ایران، نویسنده دکتر ذبیح الله صفا

ازقراری که جامی در نفحات الانس می نویسد: امیرحسینی دوران مجاهدت خود را درخدمت شیخ بهاء الدین زکریای مولتانی و پسرش شیخ صدرالدین درهند به پایان رسانده است و شرحی درباره کیفیت تغییرحال سید وسفر او از خراسان به مولتان نیز تذکار داده است. امیر حسینی بعد از اتمام دوره مجاهدت درمولتان به هرات بازگشت و در آنجا بساط ارشاد گسترانید و به قول جامی درشانزدهم شوال سال ۷۱۸ درگذشت ودرحوالی گنبدعبدالله بن معاویه بخاك سپرده شد ومقبره او اکنون باقیست.

صاحب حبیب السیر امیرحسینی هروی را معاصر سلطان غیاث الدین کرت می داند و این قطعه او را مثال می آورد:

غیاث دولت و دین را شب و روز	خدا داند که می باشم دعاگوی
نه چندان آرزومند است دل را	که کلك و کاغذم گنجد درآن کوی
درین دریا که قعرش ناپدید است	نشان خود زنام نیك می جوی

و درهند در عصر سلطنت فیروز شاه خلجی زندگی می کرده و در یکی ازغزلیات خود از او نام برده:

آغاز صبح است ای پسر پرکن بمن ده جام را

خرقه برون افکن زتن این رند صوفی نام را

دارنده تخت و کله سلطان دین فیروز شه

آن سروری کز مهر و مه برتر زند اعلام را

معاصرین امیر حسینی هروی (۱)

۱- ابن حسام هروی که پسر ملك غیاث الدین کرت را مدح کرده .

۲- حسن سنجری

۳- عراقی

٤- شیخ بهاء الدین یعقوب تبریزی

۱- شرح حال و آثار امیر حسینی غوری هروی، نویسنده مایل هروی طبع کابل

۵ - شیخ محمود شبستری ابن عبدالکریم

شیوه تحریرحسینی (۱)

امیرحسینی درنثر نویسی بیشتر شیوهٔ خواجه عبدالله انصاررا گرفته و درنظم شیوهٔ عطار را . درنثر نویسی بیشتر طرز مسجع را به کار برده و هم با نظم آمیخته. در مناجاتی که در نزهت الارواح سروده این طور بیان دیده می شود:

ملکا، پادشاها، زبان ما ازهرچه زیان ماست خاموش کن و بردل ما هرچه سبب ذل ماست فراموش گردان. قالب را توفیق بده که ظلمت آب و گل را برباد دهیم. حضوری بخش که از فضول آن جان و دل باز رهیم. علمی که عطا کرده به عمل رسان و به یقینی که راه کرده به امل رسان:

ای کار همه زتو فراهم — چون مرهم جمله، مراهم
زآن پیش که بیند آز، رویم — از روی کرم ده آرزویم

خلوتی ده که آنجا من و ما نگنجد، سکوتی ده که دوعالم را بیك جو نسنجد، شناسائی ده بی پندار معرفت، آشنائی بخش بی خیال محبت. در مجلس انس نشاطی فرست، بربساط قرب انبساطی کرامت کن:

خرد سر رشته گم کرد از تحیّر — یقینی ده مر او را بی تغیّر
فضولی میکند نفس بداندیش — تو دانائی که مجروحیم ازاین ریش
دلم را درغم خودشادیی ده — به خویش از بند آن آزادیی ده
درون رابی تمنای برون دار — به آمد ده نمی گویم که چون دار

وقتی ده که اندوه گذشته نخوریم، حالتی ده که رنج نمانده نبریم. به غرور وقت حال را مهجور کن، به گمان نزدیکی ما را دورمیفکن. گره ای که نفس بندد بگشا،

۱- شرح حال و آثار امیر حسینی غوری هروی، نویسنده مایل هروی طبع کابل

راحتی که روح خندد بیفزا:

ای خـــالق خلق و عـــالم غـــیب
مـــائیم و دمی و عـــالم عـــیب

ای از نظر تو کــــار مــــا راست
آراســـتـــه ای تو هرچه مـــاراست

عــــذر همــــه لطف تو پذیرد
کــس را نــکـنـی تـو از بـدی رد

رحم آر کـــه جــمله بی مــداریم
ســـرمـــایه امـــیـــد و بیم داریم

بی خمار تشبیه و تعطیل دم توحید روزی کن، بی شمار نفی و اثبات قدم تجرید ارزانی دار. شکستگی مارا به اعتقاد درست پیوند کن و آسودگی مارا به یقین خالص بدل گردان. غفلتی که رفت بر ما مگیر، طاعتی که آمد از ما بپذیر. نفس با نَفَس برادری ده، قدم مارا با نظر برابری ده:

دم نقــدم فــراغی بخش زین درد
غم فـردای و دی تا کی توان خـورد

بپــاش اندر دلم تخم ســعــادت
بکن بنیــاد رسم و بیخ عــادت

الهی به این و آنم مگذار که مرا داغ تست، اگر چه من باغیم، کرم درباغ تست. میدانی که نفس عاصی آلوده، معاصی است وارتکاب مناهیش نا متناهی، امید واثق است اگر چه طاعت نیست، عزیمت صادق است اگر چه استطاعت نیست واندیشه را پای کند است و زبان لال، تقصیر از عاجزی آید نه ملال . قطعه:

اگـر کـار یك خس به سامـان شود
ز دریای رحـمت چه نقـصـان شـود

امــیــد مـرا قـاعــده مـحکم است
اگـر چه بدی بیش و نیکی کم است

بســا نفس امــّاره آواره گــشـت
نپـرسی یکی آنچـه بر من گـذشت

بر اسب هوا گـــــرچه تازنده ام
دلـم را تـوئی قــــبلـه تـاز نده ام

امیرحسینی (۱)

امیر دولتشاه سمرقندی در کتاب تذکرة الشعرای خود حینی که درباره امیر حسینی عنوان می دهد چنین می نویسد:

ذکر مفخرالسادات امیر سیدحسینی قدس الله تعالی سره ، سالك مسالك دین و عارف اسرار یقین است در کشف رموز حقایق و دقایق کنز معانی بوده و درفضیلت و علوم جنید ثانی. خاطر پرنور او گلشن راز و طوطی نطق او عندلیب خوش آواز و هو حسین بن عالم الحسینی. اصل سید از غور است از کزیو. اما اکثر اوقات سیاحت کردی و مسکن سید شهر هرات بوده و سند خرقه سید به سلطان المشایخ شیخ شهاب الدین سهروردی میرسد و سالها به سلوك مشغول بوده و با بسیاری از اکابر صحبت داشته. حکایت کنند که شیخ عارف فخرالدین عراقی و شیخ اوحدی و سید حسینی هرسه فاضل مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی بوده اند. و سالی چنین اتفاق افتاد که در کرمان درخانقاه شیخ اوحدالدین هرسه به خلوت نشستند و در اثنای اربعین هر کدام از سفرعالم ملکوت سوغاتی به خدمت شیخ رسانیدند.. شیخ عراقی لمعات و شیخ اوحدی ترجیع بند که به غایت مشهور است و سید حسینی کتاب زادالمسافرین. بعد، آنکه شیخ هرسه نسخه را مطالعه کرد فرمود حق تعالی وجود شریف این هرسه در دریای یقین را همواره از آفات محفوظ دارد که عجب سه گوهر ازکان حقایق بیرون آورده اند. فاما چون این فرقه مسافران مسالك یقین اند: آنکه زادالمسافرین آورده سیاح منازل عارفانست.

۱- تذکره دولت شاه سمرقندی

تصوف امیرحسینی

درتصوف، امیرحسینی پیرو سهروردی است و زیادتر به شرع و شریعت گرایا دارد که با رندی. اما در آثار او جسته جسته بوی وحدت الوجودی به مشام می رسد. آن گاهیکه از شیخ بهاءالدین تبریزی می پرسد:

اگرمعـــــروف و عارف ذاك پاك است   چه سودا بر سر این مشت خاك است

ویا اینکه سئوال میکند:

وصـــال و ممکن و واجب بهم چیـــست؟   حدیث قرب و بعدو بیش وکم چیست؟

این سئوالات را شیخ محمود شبستری در گلشن راز خود جواب گفته وما از شیخ محمدبن یحیی لاهیجی در شرح گلشن راز که یکی از بهترین شرح های این رساله است مثال می آوریم:

آمـــد شـــد اوست گـــر بدانی   دیبـــاچه مـــرگ و زندگـــانی

چون کـــره توسن نو آمـــوز   گـه ساکن و گـه روان شب و روز

یعـــقـــوب چو پا به دامن آورد   او بود کـــه بوی پیـــرهن برد

از پایگه ادب به فـــرمـــــان   او آمـــده مـــرکب سلیـــمـــان

او بود کـــه چون رها شـــد از بند   بنیـــاد ثمـــود و عـــاد برکند

درجای دیگر امیر حسینی می گوید:

چو معلول از کجا علت همه اوست   رها کن کـثـرت و قلت همـه اوست

همـه با او همـه بی او همـه هیچ   زهی مشکل حدیث پیچ در پیچ

نه علم و عـقل را از وی عـبـارت   نه وهم و فـهم را جـای اشـارت

کـجـا مـا مـحـرم این راز گـردیم   بیـا تا زود از اینجـا باز گـردیم

در مقدمه کتاب نزهت الارواح خود می گوید:

زحـد لامکان تاخـاك غـمناك   همـه در سـر نقـاب مـا عـرفناك

مگیر از من اگر گشتم بهر دست   که چشم عقل را حیرت فرو بست

تحـیّر مـیـدواند شـیب و بالا   گـهی در کنه لا، گـه سـوی الا

درین میدان دلم بسیار بشتافت میانِ لا و الّا یك الف یافت
چو کرد آن حرف را با خود شماری الف را اَلفْ دید این طرفه کاری
درین حالت که حیرت می زند جوش زوحدت سوی کثرت میرود هوش
چه بیند دل که هم خود شد حجابش از این معنی بهم برزد حسابش

در مثنوی زاد المسافرین می گوید

او راست به یگانگی مطلق با هر صفتی که دارد الحق
این جمله صفت که کردی اثبات میدان همه بی تغیّر ذات
آنجا که توئی دوبی نباشد لیکن همه جز یکی نشاید

چون امیر حسینی پیرو تصوف سهروردیست و این طریقه با شرع آمیخته می باشد و با مکتب و حدت وجود صراحت ندارد و زیادتر جنبه توحید دارد، و با سئوالاتی که از شیخ بهاء الدین یعقوب تبریزی نموده خواسته است که افشاء این نوع تصوف از زبان دیگری به میان آید تا از خود چیزی بگوید. امیر با هفده یا پانزده سئوال خود شوری درعالم تصوف و عرفان بر پا کرد که پیش آهنگ گلشن راز و بیش از سی شرحی که در مورد شده با گلشن راز جدید اقبال همه مایه این چند سئوال امیر حسینی سادات هروی می باشد.

امیر حسینی در رساله زاد المسافرین خود از بین برداشتن دویی و یکی شدن را این طور تحت حکایتی در آورده:

روزی پدر این حکایتم کرد کز جمع محققان یك مرد
از درد فراق خود برآشفت در حالت سکر با خدا گفت
کای در دل و دیده نورم از تو آخر به چه جُرم دورم از تو
گفتند توئی حجاب کس نیست این زیستنت گناه بَس نیست
هی هی بخدا که همچنین است اینجا گنه کبیره اینست
وین طرفه کسی ندیده هرگز وین قصه کسی شنیده هرگز ؟
دیوانه شود هزار عاقل آسوده کسی که هست غافل

همین موضوع را خواجه بیك فرد چه خوش ادا کرده است
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
توخود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

عشقنامه امیر حسینی در طی سی نامه

امیر حسینی هروی (متوفی ۷۱۸ هـ) در مثنوی موسوم به عشقنامه که آن را سی نامه هم خوانده اند در پایان هر نامه یك بیت یا بیشتر خطاب به ساقی دارد. (۱)

حسینی پردهء عشاق بنواز — بلند آوازه گشتی بر کش آواز
بیا ساقی بده جام عقیقی — که می بازم بر او عشق حقیقی
بده ساقی شراب مجلس افروز — درین پرده مخالف را همی سوز
اگر چشم بتان هشیار بودی — که را یاد می و خمار بودی
بیا ساقی بده آن می که داری — که چون چشم بتان گشتم خماری
بهم نایند درویشی و هستی — مسلمان بودن آنکه بت پرستی؟
زجام نیستی سرمست می باش — چو مطلق نیست گشتی هست میباش
چو عشقت دوست شد ساقی همدم — دو صد دریا فروکش تو بیك دم
هر آن دردی که آمد صاف بینش — زهر صافی که هست او برگزینش
مراد عشق اندر نا مرادیست — مشو غمگین زغم کان عین شادیست
بیا ساقی شراب ناب درده — دمی این خاك ره را آب در ده

۱- نقل از تذکره پیمانه تالیف احمدگلچین معانی، ازانتشارات دانشگاه مشهد شماره ۶۹

پانزده سئوال امیر حسینی

صاحب تذکرهء «مجالس العشاق» می نویسد که امیرحسین سادات باشنده غور فرموده: آیا دراین عصر کسی هست که برمن فائق باشد. کسی فرستیم و از او سئوال کنیم. بنا بر آن هفده سئوال (۱) طرح و نزد شیخ بهاء الدین یعقوب تبریزی به تبریز فرستاد و محمود شبستری پسر جوانی که بیش ازهژده سال نداشت درآن مجلس حضور داشت و به امر پیرخود بهاء الدین یعقوب هرسئوالی‌را به نظم به مجلس جواب گفت که بیش ازچندساعت وقت نگرفت و فی‌البدیهه ۹۵۸ بیت به مثنوی دررشته نظم درآورد. که بعد ازآن به اشاره استاد خود آن را توسعه داده و رسالهء بنام گلشن راز دربین ادب فارسی به میان آمد که آن را یکی از ممتاز ترین آثار ادبی زبان فارسی باید شمرد.

سئوال اول : نخست از فکر خویشم در تحیّر — چه چیزاست آنکه گویندش تفکر
س دوم: کدامین فکر مارا شرط راهست — چرا گه طاعت و گاهی گناه است
س سوم: که باشم من مرا از من خبر کن — چه معنی دارد اندرخودسفرکن
س چهارم: مسافر چون بُود رهرو کدام است — که را گوئیم کو مرد تمام است
س پنجم: که شد ازسر وحدت واقف آخر — شناسای چه آمد عارف آخر
س ششم: اگرمعروف وعارف ذات پاك است — چه سودادرسراین مشت‌خاك است
س هفتم: کدامین نقطه را نطق است اناالحق — چه گوئی هرزه گو بود آن مزبق
س هشتم: چرا مخلوق را گویند واصل — سلوك و سیر او چون گشت حاصل
س نهم: وصال ممکن و واجب بهم چیست؟ — حدیث‌قرب وبعدوبیش‌وکم چیست؟
س دهم: چه بحرست آنکه نطقش ساحل آمد — زقعر او چه گوهر حاصل آمد
س یازدهم: چه‌جزو است آنکه او ازکل فزونست — طریق جُستن آن جزو چونست
س دوازدهم: قدیم ومحدث ازهم چون جداشد — که این عالم شد آن دیگر خدا شد

۱- به چندین گلشن راز شیخ محمودشبستری رجوع کردم بیش از پانزده سئوال و جواب نیافتم و نزد ما همین پانزده سئوال امیر حسینی قابل اعتبار است.

سئوال سیزدهم:	چه خواهد مرد معنی زآن عبارت؟	که دارد سوی چشم و لب اشارت
	چه جوید از رخ و زلف وخط و خال	کسی کاندر مقامات است احوال
س چهاردهم:	شراب وشمع وشاهدراچه معنی است	خراباتی شدن آخر چه دعوی است
س پانزدهم:	بت و زنّار و ترسائی دراین کوی	همه کفر است و رنه چیست برگوی

این پانزده سئوال راشیخ محمود شبستری به نحو خاصی جواب گفته که حاوی گلشن راز است و یازده سئوال امیر حسینی را علامه اقبال لاهوری تحت نه سئوال جوابِ گفته و بنام گلشن راز جدید در آخر کتاب زبور عجم اثر گرانبهای خود جا داده است

بخش دوم

شرح آثار امیرحسینی

عشقنامه (۱) درطی سی نامه

عشق نامه مثنوی ایست بروزن بحرهزج مسدس محذوف، مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل که حسینی در آوان جوانی خود نگاشته و ایامی است که در مولتان هند بوده و از نزد بهاء الدین ذکریای مولتانی تصوف طریقهء سهروردی را می آموخته. حسینی در آن دیار دلگیر می شود. چنانچه در آخر کتاب بعد از حمد و ثنا به سرور کائنات چنین می سراید:

از آن محروم ماندم اندرین راه	ندارم تحفهء شایان درگاه
مرا دست قضا از پا در افکند	به هندوستان کنون میداردم بند
چرا برخاک هندوستان نشینم	نه طاوسم که شهباز مهینم

دراینجا سید از حضرت استمداد می جوید که من مرغ توام مرا ازاین بند رهائی بخش. سید درین نامه درد دل را می گشاید و حالات خودرا تمثیل می کند:

در آن مدت که طبعم نازنین بود   سعادت یار و دولت همنشین بود

در نامهء شب تار را می ستاید که اشك روز بود، اختران نورانی در آسمان تلاءلو داشتند. آسمان چون بحر گوهرفشان می نمود. بنات النعش به کردار پروین نظاره گیان شب شدند. مشتری اندر آن شب آنقدر مست بود که ردای طیلسان را از دوش انداخته بود. وقتی که از توصیف و عطر بیزی گیسوی شب رها می شود. حالت ها و احساسات عاشقانه خود را در سینه شب می اندازد(۲)

۱- شرح حال و آثار امیر حسینی غوری هروی، مؤلف مایل هروی، چاپ کابل

۲- قرارتحریرمایل هروی یك نسخه قلمی سی نامه را داشت چه خوب میشد که اصل نامه سید را می نوشت.

من به سودای معشوق غرق بودم. درلب گفتگوئی و دردل آرزوئی داشتم که مهربانی چون ماه از لابلای ابر پیدا آمد. آن جوان مرد چون من سازشکار عاشق خوبان بود و حرف ابجد عشق را برزبان میراند و در شهرستان عشق سفر کرده بود. من در پیرامون او حلقه زدم و از او التماس کردم که چون دراین خاکدان پا گذاشتی؟ به من گفت از سودای بی سودی زیان بردم.

من به سودای او شدم.او رخ را پنهان کرد و بیگانگی پیش آورد. دوباره ظاهر شد و گفت من در خواست میکنم تا چارهٔ کار مرا بکنی و نامهٔ در عشقبازی سرایی که من از کار مانده ام. دراینجا امیرحسینی به تمنای دوست آواز عاشقانه بلند می کند و چند بیتی می سراید:

حسینی پردهٔ عشاق بنواز	بلند آوازه گشتی برکش آواز

باز حسینی با دل خود خطاب می کند:

این عشق، عشق مجازی نیست. هرگاه دریك دریای بیکران شناکنی، میتوانی چون مه در آسمان رقص نمائی و از این عالم درعالم دیگر سفر کنی. این عالم را به نگاه ژرف بین و آنگاه در خود سفرکن.

حسینی درنامه دوم فریاد میکند و رازهای دل را یکجا بیرون انداخته معشوق را می ستاید و گاه بر زلفش میآویزد. سوگند بر استواری عشق می خورد و در خلال برنامه نام خود را جا می دهد و در اخیر هرنامه به ساقی پناه می برد:

بیا ساقی بده جام عقیقی	که می بازم بدو عشق حقیقی

به نامه ای شکایت می کند و به نامه دیگرعهد می بندد و به نامهٔ دگر ره عشق و صفا می پیماید. معشوق او بی اعتنائی می کند. او از درد دل می نالد واز معشوق رو می گرداند. باز به نامه ای عشق کهن را تازه می سازد و درنامه ای ناز معشوق ونیاز عاشق را میستاید. درنامه ای بهار رنگین را رنگ می دهد و معشوق را صدای وصل می زند و به نامه ای از محنت هجران و درد فراق می نالد. درنامه ای معشوق سفر می کند وعاشق درآتش هجران می سوزد. درنامه ای معشوق از سفر می رسد:

رسیدآن کز فراقش خسته بودم	به دام حیرتش وابسته بودم

در هرنامه ابیات نازك و لطیفی دروصف معشوق می سراید:

پری چهـــری نگار ماه پیکر	شکسته رونـــق خوبان آذر
گهر بخش از دولعل شکر آمیز	شکر ریز از دویاقوت دل آویز

در نامه های اخیر راجع به مظاهر عشق و عاشقی بحث می‌کند و می گوید: من این عشق را پنهان می‌دارم. هرچند چهره ام پیام عشق را می‌دهد و بالاخره درنامه بیست و هشت از ملامتی خلق می‌اندیشد و خودرا بری الذمّه می سازد و در نامهء آخیر خودرا می ستاید:

منم آن سحر پرداز عجب کار — که بستم نخل این خرمای بی خار
سخن باید زراه عشق و صافی — نگنجد صنعت و وزن و قوافی
حلال است این همه سحر حسینی — بیامیزد زهی شعر حسینی

و از راه عشق مجازی به حقیقت توصل می ورزد.

کسی کاندر مجازی پاك روگشت — حقیقت را مسلم گشت و بگذشت

نقل از کتاب عشقنامه
کتابخانه ملی پاریس
به تاریخ:
۱۹و۲۰ اگوست۱۹۹۳

عشقنامه

سی نامه امیرحسینی غوری

نامه‌ء اول

درعاشق شدن بی‌خبر

همیشه گلبن از کان خوبی — شگفته باد در بستان خوبی
دل هر بیدلی در بار اوباد — سر هر سروری درکار او باد
زمین بوس درش خوبان یغما — شکر خا از لبش حوران عینا
بخوان ای بلبل باغ نکوئی — سلامی چون نسیم از تازه رویی
سران خدمتت صدگونه راهی — سپاس بی کران از دوستداری
ندانم چون در افتادم بدامت — ندیده روی تو گشتم غلامت
دلم را تا زحسن تو خبر شد — بدیدم من که کار دل دگر شد
بمردم در غمت، گر راست خواهی — مرا خود چشم جیب دادا گواهی
نگارا جز خبر نشنیدم از تو — که چندین محنت و غم دیدم از تو
ندیده مهر در دل کی نشیند — چو دیده بیند، آنکه دل گزیند
عجب کاری نگر کافتاد ما را — ندیده دیده دل در داد مارا
زغم خوردن نگارا باز ماندم — بسی دریای خون از دیده راندم
رخت نادیده دل را بیم جانست — دل نادیده را کی صبر آنست
نگارینا تو را گرچه ندیدم — زسودای تو دیدم آنچه دیدم
غم کارم بخور کز کار ماندم — بسی دریای خون از دیده راندم
نگارا با تو خواهم آشنائی — که باشد آشنائی روشنائی
حدیثت کرد ما را حلقه درگوش — چومن زآن توام ارزان تو مفروش
مرا نام تو برد از ننگ و از نام — فتادم درعجب ناچار و ناکام
بخوان این نامه را کز غم نوشتم — سخن هایت بخون دل سرشتم
حدیث دردناکم چون بخوانی — قبولم کن بشرط مهربانی

مدان این گفتگویم را مجازی　　که آسان نیست کار عشق بازی
چنانم مهر تو در دل نشسته　　که زنجیر شکیبائی گسسته
مرا کز بخت و دولت یار بودی　　ز اول با تو ام دیدار بودی
تو را دادم دل و جان عهد کردم　　مرا تا جان بود زین بر نکردم
چو جان خود تورا دادم بدان کوش　　بدین گوشت شنو خواهی بدان گوش
دلم را از تو می باید چه تدبیر　　زپای اندر فتادم دست من گیر
سخن در شرح غم بسیار دارم　　ولیکن نی سر گفتار دارم
مکن بازی که بازی نیست این کار　　نکو بشنو مجازی نیست این کار
سخن تا چند گویم پیچ در پیچ　　تورا من دوست می دارم دگر هیچ
نگارا تا شنیدم وصف رویت　　گریبانم گرفتست آرزویت
ندارم محنتی هرگز چنین یاد　　مرا هرگز غمی زین سان نیفتاد
مرا بردار چون خاك تو گشتم　　خوشم گردان چو غمناك تو گشتم
بشادی در زمانه کامران باش　　به ملك دلبری صاحب قران باش
حسینی پردهء عشاق بنواز　　بلند آوازه گشتی برکش آواز
ازاین نادیدن و دیدن چه گوئی　　توکار خویش کن گر مرد راهی
خیال دیده و نادیده تاچند　　ازین نادیدنی ها دیده بربند
زصورت بگذر ار معنی ات باید　　که یکجا صورت و معنی نشاید
برون پرده می بینم تورا ساز　　برافکن پرده را و عشق می باز
فدای عاشقی کن هرچه داری　　مگر خودرا ازین زندان برآری
غم جانان گزین از جان چه خواهی　　تو سلطان جوی از دربان چه خواهی
درین دریا اگر غوآص گردی　　چو مه برآسمان رقاص گردی
از این عالم بدان عالم گذر کن　　چوبینی عالمی در خود سفرکن
چو هشیاران مست از آدمی بوی　　پس آنکه با ندیم خاص می گوی
بیا ساقی بده جام عقیقی　　که می بازم بتو عشق حقیقی

نامه دوم در عاشق شدن به نظر

الا ای سرو قد لاله پیکر — زباغ حسن شاخ عمر برخور

مسلم بادت اقلیم نکویی — مبادا جز بکامت هرچه جویی

رخت از جوی خوبی آب خور باد — لبت از مصر شادی پر شکر باد

بخوان ای دستگیر دل فکاران — سلامی چون نسیم نو بهاران

بدان ای قبلهء من خاک کویت — که سرگردانم اندر جست و جویت

نهادم عشق را من ساز باتو — کشادم پردهء این راز با تو

بخاک پایت ای شمع دل افروز — که چون شمع ازتو سوزانم شب وروز

مرا تا دیده شد روی چو ماهت — شدم سرمست چون چشم سیاهت

تو بودی ماه کز دورت بدیدم — چرا من همچو ماه نو خمیدم

بتا خورشید تابانست رویت — چو ذره زآن شدم در گرد کویت

زاندوه تو یکدم دل تهی نیست — دلم را در غمت روی بهی نیست

اگر چه زاهدم یا بت پرستم — قبولم کن نگارا هرچه هستم

نوشتم نامه ای از چشم خونبار — بخوان تا آگهی یابی تو زین کار

ندانی از غمت چون است حالم — اگردانی بترسی از وبالم

دل مسکین چنان آمد بدامت — که گوئی سال ها بودست رامت

تو را دادم دل و جان عهد کردم — اگر زین عهد بر گردم نه مردم

دلم را همچو دف برر و مزن باز — چو بر دست تو ام بردار و بنواز

بجان تو که چنگ از تو ندارم — گر از هم بگسلا نی تار تارم

دریدم پرده را ای ماه خوبان — بهر پرده که خواهی پای کوبان

بروی تست دل را آرزو بس — بیک دیدن چنین حیران شود کس

نبودت چون سر معشوق بودن — نخستم رو نبایستی نمودن

چو بنمودی و بربودی زمن دل — تودانی چارهء این کار مشکل

به پایان بر طریق دلبری را — که اصلی نیست کار سرسری را

تو را دادند حسن بی کرانه   بده انصاف خوبی در زمانه
تو را آن به که با من سر درآری   مرا با عشق بازان بر سر آری
درین عالم اگر تو یار جوئی   نیابی همچو من با هر که گوئی
دل من راز خود بگشاد با تو   نه کار هر سری افتاد با تو
ببخشای آخر ار بخشایشی هست   مبین در من اگر آلایشی هست
چنان مست توام ای عالم افروز   که نشناسم دراین سودا شب و روز
خدنگی از کمان ابروانم   زدی بر سینه و خستی روانم
چو صیدم کرده ای ای تُرك چالاك   به بند آخر شکاری را به فتراك
اگر قصدی نمائی این گدا را   روا باشد تو دانی خون بها را
مبادا چرخ گردان جز برایت   هزاران جان فدای خاك پایت
حسینی عشق بازی پیشه تست   همان میگو که در اندیشهٔ تست
چو مرغان مسافر رخت بربند   بزیر بسته باز امید تا چند
بهم نایند درویشی و مستی   مسلمان بودن آنگه کفر پرستی
طناب هردو عالم بگسل از خویش   پس آنگه خیمه زن در ملك درویش
زجام نیستی سرمست می باش   چومطلق نیست گشتی هست می باش
چو عشقت ساقی آمد دوست همدم   دو صد دریا فرو میکش بیك دَم
هزاران دُرد کاید صاف بینش   زهر کانی که هست آن برگزینش
مراد عاشقان از نامراد است   مشو غمگین زغم کان عین شادست
بیا ساقی شراب ناب در ده   دمی این خاك را آب در ده

نامه سوم درصفت حُسن معشوق

الا ای تاج خوبی بر سر تو   قبای دلبریانی در بر تو
تو سلطانی و خوبانت غلام اند   بتا در عهد تو خوبان کدام اند
نگاری چون تو در عالم که بیند   بهار از باغ حسنت میوه چیند

تو خود را کم مزن پیش من امروز   که پنهان نیست شمع عالم افروز

چه اندامی به کهگل آفتابت   که چون مهتاب دیدم در نقابت

چه نامت خوانم ای آشوب جانها   خراب از دست عشقت خانمانها

گلت خوانم نگارینا چه گوئی   رخ گل را که داد این تازه روئی

چه نسبت مشك را با آن دوگیسو   چه باشد در جهان یك ناف آهو

نه بینم طاق ابروی تو را جفت   که چون رخسار تو یك لاله بشکفت

نه چون بالای تو یك سرو روید   نه چون رفتار تو یك کبك پوید

شنیدم من که باشد مشك در چین   تو را در زلف می بینم دو صد چین

نه هرگز هیچ کس همتات باشد   مگر زلفت که هم با لات باشد

سر زلفت از آن رو بر شکنج است   که چون مار سیه بالای گنج است

درازی دو زلفت بی نشانست   در او دلهای خلقان پر کشانست

ندارد کس سر زلفت مگر تاب   بچشمت هیچ در ناید مگر خواب

بنا میزد زهی روی چو گلنار   فکندی در دل نسرین و گلنار

دو بادام تو با دام اند پیوست   شکار آورده هم هشیار و هم مست

لبت یك خوشهء انگور دارد   کزو هردم شکر صد سور دارد

بشیدائی دو صد یوسف فزونست   که در چاه زنخدانت نگونست

زمه تا روی تو خطی است ظاهر   زشب تا موی تو فرقی است آخر

که افتد بر رخت جز زلف یا خال   که پوشد پای تو بیرون ز خلخال

بعالم خوب رویانی که هستند   گزیده هریك از تو پشت دست اند

درین عهد آنکه او بت می تراشد   چنین دانم زتو آگه نباشد

زمادر گر یکی چون تو بزادی   رخت انصاف حسن خود بدادی

مکن جانا اگر یزدان شناسی   به نعمت های یزدان ناسپاسی

تو هم دانی چو تو نبود نگاری   ولیکن خود ستودن نیست کاری

چه حاجت آفتاب آسمان را   که گوئی می کند روشن جهان را

بحمدالله که داری هرچه گوئی   وفا می‌خواهمت با خوب روبی

نگاربناچوجان میدارمت دوست ／ سخن را با تو بیرون کردم از پوست

نیَم شایسته لیکن مبتلایم ／ اگر دستم بگیری نیز شایم

معاذ الله که خود را چون تو دانم ／ غباری کز درت خیزد من آنم

زحسن بیکرانت چشم بد دور ／ بداندیش تو چون چشم تو مخمور

حسینی عشق را شایان نباشی ／ اگر نقد دو عالم را نپاشی

گدای عشق شو سلطانی این است ／ فدا کن جان و دل مهمانی این است

اگر سودای این بازار داری ／ چنان باید که تن در کار داری

ازین سو دا اگر سودی برآید ／ دو کان از هر دو کانت بر تر آید

دلی کز عاشقی بویی ندارد ／ بچشم اهل دل رویی ندارد

دلی باید زجان خویش نومید ／ نشسته بر امید دوست جاوید

نه فردوس آمده در دل خوش او را ／ نه از دوزخ نهیب آتش او را

منم کز عشق در فریادم امروز ／ غلام یك دل آزادم امروز

بده ساقی می از خمخانه عشق ／ که هستم در جهان افسانهء عشق

نامه سیزدهم

درتازه کردن عشق کهنه عاشق با معشوق

دگرباره به عشق اندر فتادم ／ حدیث توبه را یکسو نهادم

شدم عاشق ولیکن نی چو هربار ／ از این بارم دگر گون میشود کار

جفا از عاشقی چندان ندیدم ／ دل خود را چنین غمگین ندیدم

مرا این بار کار مشکل افتاد ／ بجان در مانده ام نی بر دل افتاد

برآمد آتشی از سینه ناگاه ／ علی الله ای مسلمانان علی الله

خدنگ زهر ناك آمد بجانم ／ روان شد همچو خون از دیده گانم

الا ای آیت خوبی بنامت ／ زجان خسته میگویم سلامت

دلم بی تو توانائی ندارد ／ سر صبر و شکیبائی ندارد

دلم را آرزوی تست در سر ／ مگر می خواه درش یکبار دیگر

دلم را از تو می باید چه گوئی   سزد کز لطف جویش باز جوئی
دلم از گفته های خویش برگشت   فراموشی به است از هرچه بگذشت
دل من بر سر حرف خود آمد   بیا ای دوست بد رفت و به آمد
دل بیچاره را زین پیش مخراش   که دی رفت آنچه رفت امروزخوش باش
مرا کار دگر شد با تو آغاز   چه فرمائی گرفتار تو ام باز
نه من از تو بدل بیزار بودم   نه با معشوق دیگر یار بودم
عتاب از صلح میکردم نه از جنگ   ندانستم چه کردم از دل تنگ
مگیر از من مرا افتد چنین ها   میان دوستان باشد از این ها
عتاب دوستان شرط هست با هم   که تا گردد اساس عشق محکم
بیا تا دست در پیمان در آریم   زسر عشق کهن را تازه داریم
بیا جانا که بی تو بیم جانست   دلم باری کنون قدر تو دانست
بیا تا باز باهم عهد بندیم   بروی دولت از شادی بخندیم
بیا تا دیدهء خونبار بینی   بیا تا سینه افکار بینی
بیا تا آه من بینی جگر سوز   زعشقت ناله ها بینی جهان سوز
بکن رحمی که دل زار است جانا   نه این بارم چو هر بارست جانا
دوایی ده که بیمار تو ام من   مشو فارغ که در کار تو ام من
بدم جانا ز بد جز بد نیاید   تو نیکی از تو جز نیکی نشاید
مبادا کز تو دل آزار گیرد   مباد آن جان که جز تو یار گیرد
گدای کوی عشقم من، تو شاهی   بکن بر من ازین پس هرچه خواهی
من ار نام کسان گیرم حرام است   تو را گر خون من ریزی حلال است
تو خواهی درد من شو خواه درمان   تو به دانی بدست تست فرمان
فتادم بر سر کوی تو بردار   اگر چه من گنه کارم تو مگذار
نکو گفت آن سخندان خردمند   گناه از بنده و عفو از خداوند
گنه کارم ببخشای ای دل افروز   که بخشایش بود بهر چنین روز
اگر چه ما گنه کاریم پیوست   بزرگان را نه آخر رحمتی هست

اگـــر چه تن گـــران بار گناه است
پشیمانی آن خود عذر خواه است

ســــــــر زلف تـو باد آرام دل ها
سگ کــــــوی تو بادا نام دل ها

حسینی هیچ هستی بر کنی تو
اگـــر زین توبه ها توبه کنی تو

چه سود از توبه های بی شمـــارت
که جز توبه شکستن نیست کارت

نه دین داری نه دنیـا در چه کـاری
نه ترسایی نه مؤمن دین چه داری

همیشه بر مراد خویش تا چند
هوای نفس کـافـر کیش تا چند؟



نامه بیست و ششم
در پنهان داشتن راز معشوق

بیـا سـاقی در خـمخـانه واکن
دمی مــــــرغ دلم را با نوا کن

الا ای دیـده‌ء تـاریــك را نــور
ز روی دلســتــانت چشم بد دور

تو یی در دیده‌ء جـانهـا چو مـردم
گـزندت کم رسـاد از چشم مـردم

خـیــالت را بدیده می‌پرستم
نهــان هردم دعـائی می‌فرستم

دریـــن پـــرده هـم آوازی نـدارم
درین افســـانه همـــرازی ندارم

خـودم می سـازم و خـود می نوازم
کسی را محـرم خود می نسازم

کـسی را چون کنم در عـشق انباز
کـه ازخـود نیـز پنهـان دارم آن راز

غـمت را درجـهـان نارم گـشـودن
غمت جانست و جان نتوان نمودن

نیــــارم بر زبان نام وصـــالت
نهـانی عـشق بازم با خـیـالت

چنان خـواهم نگارینا کـزین کـار
که با من در نگنجد هیچ گفتار

زبان کس حـدیث مـا نخــواند
تو را جـز من مـرا جـز تو نداند

جهانی دشمن اند از بهرت ای دوست
نهـانی داشتن عـشـقت ازین روست

غم خـــویشم بتـــا چندان ندارد
دلم این نقش بهـــــر تو نگارد

نبـــاید این حــدیث آید برویت
هزاران جـان فـدای تار مـویت

زتو دارم غم دل با کـــه گــویم
خلاص جان مسکین از که جویم

میان در بستم اندر کار عشقت | نهان کردم چو جان اسرار عشقت
مرا هرکس که بیند بارخ زرد | دلش مجروح گردد جانش پر درد
زمن پرسد که این داغ از کی داری | دگرگونست حالت در چه کاری
به هر پرده زنم با او ترانه | زصد نوعش بسازم من بهانه
گهش صفرا و گه سودا نهم نام | گهی گویم که از بیداد ایام
بگویم داغ عشق دلستانست | زسودای لب شیرین زبانست
فراق دلبری خون کرد جانم | چنین سر گشته و مهجور از آنم
بتا در پرده یابی چون خیالم | که من در فرقتت همچون هلالم
فدای جان مرا بهر تو بیم است | از آن طبل توام زیر گلیم است
اگر پرده دری ناید زایام | بدارم راز عشقت را سرانجام
نگه دار تو بادا کردگارت | مه و خورشید بادا پرده دارت
حسینی هرچه هست از خود بدر کن | ازین نه پردهء نیکی گذر کن
علم در دار ملك بی نشان زن | سراپرده ورای لامکان زن
زبان درکش سخن زین بیش مفروش | چو استاد تو عشق آمد تو خاموش

نامه سی‌ام
درگرفتارشدن عاشق

الا از تو دل ها را خطر ها | زعشقت خون شده جان و جگرها
الا ای دورمانده از برمن | چها کز تو نیامد بر سر من
سلام و خدمتت چندان که دانم | همی گویم تو را تا هست جانم
زبهر تو پذیرفتم بلاها | برای تو پسندیدم جفاها
خبر داری بتا کز نامد کار | بدست دشمنان گشتم گرفتار
نمی گویم که دشمن بدسگالست | درین افسانه هرکس را خیالست
نباید کین جراحات سرکند زود | همان آمد زتو کاندر کمان بود

بخصمی همچودشمن دوست برخاست — جهان درد را با من بیاراست
بکام خویش میدارندم امروز — چودندان سته میدارندم امروز
مرا چون زلف تو زنجیر درپای — بجای کوی تو زندان شده جای
چو ماری گرد من پیچیده زنجیر — مرا یادت چو کژدم خورده را تیر
غمت بر جان من گنجی است جانا — نگهبان آمدست این مار مارا
مرا هر لحظه اندوهی فزون است — زتو آگه نیَم تا حال چون است
مرا دشمن شده هر خاص و هرعام — تو چونی با جفا و جور ایّام
مرا خار جفا از دیده روید — تو را از بهر من هرکس چه گوید
گرفتم که مرا بد نام کردند — تو را از بهر من بد نام کردند
دریغ این قصه را هرکس شنیدند — بداندیشان بکام خود رسیدند
مرا زندان به از خلد برین است — که در چشم خیالت همنشین است
بتا دوری تو اندوهم آرد — غم این بند و زندان خود که آرد
بجز هجران کسی نتواندم خست — نه آن مرغم که بیم کُشتنم هست
که آویزندم از بهر تو صد بار — برآیم پای کوبان بر سر دار
مرا خوش تر که زین سان مرده باشم — که در عشق تو نامی برده باشم
درین عالم به نامت میزنم گام — که تا فردا برآنم هم برین نام
بگویندم چو از من یادشان باد — زهی عاشق که جان در عاشقی داد
نه در عشق تو من مرد تمامم — کی اندیشه بود از ننگ و نامم
بحق عاشقی کان پیشه دارم — کی از کشتن جوی اندیشه دارم
خماری گشته ام از جام عشقت — هزاران من فدای نام عشقت
برای مردن آید هر که او زاد — تو را درعالم خوبی بقا باد
حسینی تا گرفتار هوائی — دمی ناید زتو کار خدائی
نخستین بشکن از خود بند هستی — پس آنگه همچو مردان رو که رستی
قدم برجان نه ازجانان نشان خواه — در ازدریا طلب گوهر زکان خواه
زمستی هردوعالم را بهم زن — لبالب گیر و جام دم بدم زن
بیا ساقی برافشان آستین را — قدح پرده تو دور واپسین را

در آخر عشق نامه می گوید:

ببخش اندر کرم گفتار او را — بخوبی ختم کن کردار او را

ابیات سی نامه یا عشق نامه به هزار و دو صد و بیست بیت می رسد با این ابیات آغاز شده است:

سرنامه کنم نام خدائی — که نتوان گفتنش چون و چرائی

دولتشاه سمرقندی عقیده دارد که حسینی این مثنوی را در عهد شباب سروده و با ایامی سر می خورد که او به هند بوده و آغاز آشنائی او با عرفان بوده است.

قلندرنامه

قلندرنامه مثنوی ایست که تنها هدایت در مجمع الفصحاء ازآن نام برده و به بحر هزج مسدس محذوف سروده شده. (۱) این اشعار ازاوست:

ماثیم قلندران معنی — در لشکر خوش هوای دنیی

آسوده زخیر و شرعالم — آزاد ز جنت و جهنم

از مرگ چه دردناك باشیم — چون زنده به نور پاك باشیم

فقر است که یار و مونس ماست — عشق است که میر مجلس ماست

در عالم عشق خیر و شر نیست — شادی و غمی و نفع و ضر نیست

ما را چو مراد نامرادیست — هر غم که به ما رسید شاد یست

مائیم بغیر ما کسی نیست — وز ما بخدا رهی بسی نیست

با اهل کمال هم نشینیم — در صحبت قطب راستینیم

ما جوهر معدن کمالیم — پروانهء شمع لایزالیم

مارا چو زلطف خود بیاراست — منشور جهان لطف ماراست

۱- یك شعر حسینی را که درباره قلندری سروده و درکتابخانه بریتش موزیم یافتم و دربالا ذکر کردم. A ۱۱ ۷٦ صفحه ۵۰.

هم خرقه صوفیان عرشیم — هم کسوت ساکنان فرشیم
سلطان سرای افتخاریم — درویش در سرای یاریم
مظلوم و شکسته و فقیریم — در چشم جهانیان حقیریم
در کعبهء دوست منزل ماست — عمریست مرا مکان و مأواست
هرگاه که نور حق شود عین — بینیم مغیبات کونین
لوح دل ماست لوح محفوظ — اسرار خدا از اوست ملحوظ
شه رند محلّه صفاییم — دیوانهء عالم خدائیم
شاهد بازیم و می پرستیم — خوش طایفه ایم هرچه هستیم

درینجا جنبه تصوفی رندانه حسینی به چشم می خورد چه خودرا آسوده از بهشت و دوزخ می داند و ترس و بیمی از مرگ ندارد و عالم عشق را یك عالم آزاد و بدون تکلف دانسته خیرو شری دراو غی بیند و هرغمی که از دوست به او می رسد شادی اوست.

اشعار قلندرنامه ساده و بدون تکلف و قلندری سروده شده و بادیگر طرز افکار حسینی که زیادتر با شریعت سروکار دارد دوری جسته و تا اندازه ای بی قید و بار است.

صراط المستقیم: (۱)

صراط المستقیم رساله ایست منثور کوچك و فشرده و از چند صفحه ای بیش نیست. محتویات آن درعالم سلوك و وظیفه سالکان راه حق و به خصوص کسانی که نو آموز رشته عرفان میباشند نگاشته شده و این رساله را امیر حسینی درمورد طریقه سهروردی و روش آن برای کسانی که در راه تصوف پا می‌گذارند بحث شده است.

قرار معلوم در حاشیه کتاب آتشکده آذر چاپ طهران به چاپ رسیده.

۱- شرح حال و آثار امیرحسینی غوری هروی نویسنده مایل هروی چاپ کابل

پنج گنج:(۱)

پنج گنج در واقع پنج قصیده است که ممدوح آن که کدام کس باشد طور واضح معلوم نیست و از لابلای قصاید توحید، فضایل اولیاء و مباحث عرفانی و اخلاقی تذکار رفته، جمله دارای ۲۸۹ بیت است و مطلع های آن ازین قراراند:

مرا از عالم توفیق مژده می رسد املا   برانم زورق تحقیق بسم الله مجری ها

* * *

رفت روز نشاط و عیش و سرور   وقت عذر آمد ایها المغرور

* * *

طلب ای سالکان کوی وفا   طرب ای ساکنان ملك بقا

* * *

چو تقدیر قسمت خدا می کند   مگو آن چه کرد، این چرا می کند

* * *

ای ترا در روز اول یا بنی آدم خطاب   چندباشی همچوحیوان درهوای خوروخواب

امیر حسینی دراصل و نسب امیر امراء و سرآمد زمان خود بوده. چنانچه در مقدمه کتاب کنزالحقایق شیخ محمود شبستری راجع به امیر چنین نگاشته شده:

«استاد سخن امیرحسینی هروی از افاضل مسلم و اعاظم مکرم و سادات معزز و معظم غور که به میل خودترك امارت کرده وبصدق دل به ریاضت روی آورده و دلیل راهش شیخ زکریای مولتانی که خلیفه اش شیخ شهاب الدین سهروردی است. آنکه سخن سالار زبان فارسی و شیخ اجل سعدی شیرازی او را به اوصاف: شیخ دانای مرشد شهاب ستوده و خود امیر حسینی ستوده سروری صاحب نظر بوده و در سیر سلوك و مکارم اخلاق و معارف دین رساله، متقن و متین به یادگار نهاده.

۱- شرح حال و آثار امیرحسینی غوری هروی نویسنده مایل هروی چاپ کابل

دیوان‌امیرحسینی: (۱)

جامی در نفحات گوید: او را دیوان اشعاری است بغایت لطیف.

کلیات امیر حسینی شامل قصاید، غزلیات، ترکیبات، ترجیعات و رباعیات میباشد. طوریکه در آتشکده آذر طبع تهران که به کوشش حسن سادات ناصری رسیده تذکر می یابد که غزلیات امیر حسینی رویهمرفته می تواند صبغه خاص در دونوع بگیرد:

عشقی و وصفی،عرفانی و اخلاقی

دردیوان امیرحسینی ترکیب و ترجیع هم آمده است و در داخل دیوان او رباعیات او را عارفانهء محض گفت و این رباعی او را که هدایت در مجمع الفصحا آورده نظر عمیق عرفانی اورا نشان می دهد.

ای سایه تو مردِ صحبت نور نهی / رو ماتم خود گیر کز ان دور نهی
اندیشهء وصل آفتابت نرسد / می ساز بدین قدر کزو دورنهی

رباعی زیر در آتشکده آمده:

دردِ دلم از شمار دفتر بگذشت / وین قصه بهرمحفل ومحضر بگذشت
این واقعه در جهان شنیدست کسی / من تشنهء آب و آبم از سر بگذشت

اینك چندشعر امیر حسینی را می نگاریم(۱)

بخدا که دردمندم زغم فراق یارا / نه خلاف گویدآنکس که حَکَم کند خدارا
چو رسم برتوگویم که چها کشیدم ازغم / نتوان به ناله گفتن سروپای ماجرا را

۱- شرح حال و آثار امیرحسینی غوری هروی نویسنده مایل هروی چاپ کابل

قـــصـــه دنیـــا و دین از من مـــپـــرس از دل مـــــــجنون، غـم لیـلـی طـلب

***

هرچه تقـدیرتومـیداندبه پیری درپذیر وآنچه ازحکم تو رفت اندرجوانی درگذر

آنچـه ازمن دروجودآمـدخـدایا عـفـوکن وآنچـه آگـاهی ندارم غـیب دانی درگـذر

***

زفـراق یارزارم چه کنم کـه خـون نگریم غم بیشمـار دارم چه کنم که خون نگریم

منم و هزارمـحنت دلکی شکسـتـه دارم بسـر آمده قرارم چه کنم که خون نگریم

***

گـر زتاب زلف تو بویی ببـازار آمـدی ناف آهو را کـجـا هرکس خـریدار آمـدی

خرقه پوشان گربدیدندی صلیب زلف تو جـمله را از طیلسـانهـا بوی زنّار آمـدی

گنج معنی گر به مال ومملکت بودی بدست نه کلیم الله که قـارون مرد اسرار آمدی

***

سالهـا بی تو بسـر برد زهی کـار عـجب این دل شـوخ کـه گـفـتم نتـواند روزی

روح‌الارواح :(۱)

روح الارواح از آثار گرانبهای امیرحسینی است. شرح اسماء الله درآن ذکر است که از نگاه ذوق عارفانه سیدنگارش یافته و قصه ها و روایاتی هم در خلال هر شرح آورده است که مضامین را دلچسپ ساخته است.و با هو شروع نموده که معنیٔ او را می دهد.

و این طرز ساده تذکر حق تعالی است و چنین افتتاح نموده:

اول در هو سخن گفته شود. پس بر ترتیب مختصر ومؤجز بهر اسمی اشارت کرده آید. انشاء الله تعالی. بدانکه معنی «هو» «او» بوده و درمیان عوام تا هو را بالله تعریف

۱- نسخه قلمی آن در موزیم کابل ضبط است.

نکرد برمراد گوینده واقف نگردد.اما خواص اهل اختصاص و مردان میدان دین و خداوند عین الیقین که دل صافی دارند و همت عالی و سینه خالی چون برزبان گوینده برود که «هو» ازین کلمه جزنام حق جل جلاله مفهوم ایشان نگردد وعلی‌الحقیقت دلی باید که ازهوا مصفا و سینه و باطنی قول حق را مهیا تا حقیقت هویت بروی مکشوف شود و به اداراك سر او موصوف گردد.

آورده اند که عزیزی درراهی میآمد و درویشی هم پیش آمد.پرسید ازکجا می آئی؟ درویش گفت : هو. پرسید کجا میروی؟ گفت هو. گفت مقصودت چیست؟ گفت هو. از هر چه سئوال کرد جواب این یافت که هو. نظم:

از بسکه دو دیده در خیالت دارم   درهرچه نظر کنم توئی پندارم

در این کلمهء هو چون ازسینهء مرد صاحب وقت برآید هیچ چیز حجاب او نیاید و اگر عرش پس او آید و اگر کرسی، در آتش صحبتش بسوزد...

ای جوانمرد اینکه همه اسامی و صفات که رود همه از سر زبان رود. مگر هو که میان جان میرود. اسمی است که زبان را با وی کار نیست. هراسم که بر زبان برآری لب را بجنبانی مگر هو که هو نایی است که زبان و لب را که وکیل داران لب اند با او کار نیست، از سر زبان برنیاید ازمیان جان وصمیم سینه برآید واز قعر دل تر قی گردد. هو باید که از قعر جان با نفس پاك از دل پاك از باطن پاك قصد درگاه پاك کرده گذران و روان و پران چون برق خاطف و ریح غاصف نه چیزی از او در آویخته و نه چیزی به او آمیخته.

الله: معنی الله نزد اهل تحصیل و ارباب تحقیق آنست که :

«من الله الالهیه و الالهیه هی القدرة علی الاختراع علی الابداع.»

الله آنست که الهیت اوراست و الهیت قدرت برآفریدنست ، پدید آوردن. این صفت حق است جلالهٔ که قادر است برای ایجاد و اختراع و انشاء و ابداع. قدرتش را فتور نه و قوتش را قصور نه. اگر خواهد درهرلحظه هزاران هزار چون خلیل و حبیب بر گزیند. فعلش بر آلت نه. صنعش به علت نه کردش به حیلت نه، عزش رفیع را بیافرید و تاج فرق کون گردانید و عظمت و بصیرت اولوالابصارعیان کرد و ذرهٔ حقیر را در

عالم ایجاد آورد و از حقارت او او را از دیده ها پنهان کرد و از روی حقیقت عرش چون ذرّهء ذرّه چون عرش، عرش چون ذرّه از روی قدرت و ذرّه چون عرش از روی حکمت. اگر به عالم قدرت نظر کنی عرش تو را ذرّه نماید و اگر به عالم حکمت نگری ذرّه تو را عرش نماید. عرش رفیع با ذرّه حقیر در قدرت یك سان است و در حکمت او مثل آن ذرّه حقیر باعرش کبیر در قدرت همو و همتو و مثل آن میگوید برزبان حال چه میگوید چه من، چه تو چون حق جل جلاله را قدرتی است بر کمال و وحدانیت بی زوال و حکمت بی انتقال...

زاد المسافرین

زادالمسافرین مثنوی ایست به بحر هزج مسدس به وزن لیلی و مجنون نظامی گنجوی به این وزن: مفعول، مفاعلن فعولن و دارای ۱۳۸۸ بیت و به این بیت آغاز می یابد:

ای برتر از همه اشارت　　　هم اول و آخر استعارت

می توان گفت که این اثر درایام پیری شاعر سروده شده و در هشت مقاله به تعداد هشت بهشت به رشته نظم آورده و از هر کلمه و جمله این مثنوی خدا را ستایش و عجز و بیچارگی ماسوی الله را ارائه می دهد و می گوید: (۱)

مستبحان افلاك همه بر زبان سبحانك ماعرفناك آورند. آدم که خلیفهء تست سرگشتهء ربنا ظلمنا میباشد. باده نوشان و خرقه پوشان تو را می جویند، مرغکان توحید تو گویند و قمریان به بوستان محبت تو کوکو زنند. خلاصه از عرش تا فرش، زین کران تا آن کران تو را طلبند و حمد و ثنای تو گویند...

در هشت مقالهء این رساله در هرکدام در مورد تقدیس، تنزیه حق، در طریقت و سلوك، عشق، معرفت نفس، معرفت دین و حال پیر و مریدی پردازد و در هر مقاله امثله و حکایات می آورد. یکی از آن حکایات:

روزی شبلی در عالم تحیّر نزد منصور حلاج که او جهانی پر از نور بود آمد و گفت که ازحقیقت آگاهم ساز و ره را بازگوی. لفظ الله که در زبان همه می رود(۲) یعنی چه؟ این نکته میرساند؟ از لام و الف چه بیرون آید؟(۳)

منصور ازاین سئوالات در جیب تفکر فرو رفت و آنگاه سر بلند کرد و گفت: من از حقیقت آگاه نیستم ولی این راه را از تو می جویم سفر تو بیرون از تو نیست. تحقیق تو عبارت از آنست که بی تو شوی بعد ازآن می گوید:

۱- شرح حال و آثار امیرحسینی غوری هروی نویسنده مایل هروی چاپ کابل

۲و۳- امیر حسینی این موضوع را در رساله روح الارواح خویش شرح داده است.

حرفیکه به گوش ما و من گفت
با تو بزبان تو سخن گفت
اسم و صفتی که میکند یاد
زآنجا که توئی تو را نشان داد
در آینه حسن او نظر کرد
عشق آمد و جمله را خبر کرد
هریك به اشارتی دویدند
کردند بیان چنانکه دیدند
در دیدن شان شکی نباشد
لیکن همه چیز یکی نباشد
چون دیده، دانش آمد احول
این مشکل ما نمی شود حل
آن دیده که او دویی نبیند
جز وحدت معنوی نبیند

پس گوید: نام الله توئی از دسته، گل میباشد که برزبانها نشسته و بیان ها از شرح او درمانده است. مردم در حجاب این حروف اندرین راه سرگشته اند. آنگاه که این پرده های حروف آن سو افتد آتش در وجودشان در گیرد. قومی از وجود خویش فانی شده و از این حروف در سایه معانی پناه آورده اند و از صفات و اسماء در گذشته اند، تا آنجا که می گوید:

اول الف آمد این درست است
زیرا که یگانگی نخست است
لام از ازل است وصف آن ذات
دوری تو ازین حدیث هیهات
ها دایره ایست ماسوی الله
یعنی سر و پای این کهن گاه
اول همه اوست واجب الذات
بیرون زتصوّر و خیالات
آنجا همه وحدت است مطلق
تحقیق حقیقت است الحق
هان ای سروپا برهنه در راه
این است بیان حرف الله

حلاج فریاد می زند که هرچند دویدم بجائی نرسیدم. خون کاملان می‌جوشد و هرکس یخ می فروشد. من برآنم تا ازخود گم شوم. آنگاه که من گم شوم چه یابم؟ گاه چون ذرّه بشر دویدم جز سایه، خود چیزی ندیدم. مانند سایه گاه از خود هم گریزانم. در حسرت آنکه من نور را در نگرم. اما خورشید از سایه پرهیز می کند و می گوید: آنگاه که من آمدم تو باید برخیزی، من دراین بادیه چو سایه سرگردانم حال من همه

تن خیال شدم از پرده، خود گریختم وخود را به خیال بستم. از بسکه خیال دوزی نمودم سوزن شدم. مشوش می آیم و می روم تا آنجا که می گوید:

در پرده خیال خویش دیدم گفتم به حقیقتی رسیدم
این بخیه، من فتاد بر روی وآن پرده دریده شد درین کوی
دل نقش رخش بدیده بنگاشت یعنی به خیال گل توان کاشت
از خانه برون دوید سرمست دستارچه، خیال در دست
سرگشته شد و خیال هم رفت این دیده نبود آن قدم رفت

امیر حسینی در مقاله، دوم زادالمسافرین خود روی فضل و شرف و عفت انسان بحث می کند. بدین ترتیب:

تو از چشم خود نهانی و در چهار میخ صورت بندی. تو در حواس خود نظر میکنی و هرگاه از ماورای عقل خود را مطالعه کنی دانی که همه با تست. هرگاه عکس خودرا درنگری تو را از همه دور می‌دارد. در زیر گلیم تست آنچه در کائنات است. و چندین حکایه در مورد می آورد:

روزی حضرت موسی مخمور از می فراق برفراز کوه طور آمده و گفت: ای خدا ما را به خود راهی ده. اگر چه نزدیك منی تو را از کجا جویم؟ از هاتفی جواب شنید:

تو نقاب خود هستی من با تو هستم. هرگاه حجاب یکسو نهی دویی نماند. تو مرغ شهباز ملکوتی، تومرغابی بحر لایزالی ولی در خیال خود افتاده ای. تو قطره، غافلی هستی نمیدانی که دریائی در تومی جوشد. خداوند در ملك توحید پنهان نیست ولی چشمی پیدا کن. تو آئینه هر دو عالمی و...

موسی ز می فراق مخمور مستانه دوید بر سر طور(۱)
گفت ای زتو بود هرچه بوده ما را به تو هم تو ره نموده

۱- از زادالمسافرین کتابخانه، بریتیش موزم انتخاب شد

گر نزد منم کجات جویم
تا با تو حدیث خویش گویم

ور دور تری برآرم آواز
باشد که درم بخود کنی باز

بشنود زهاتفی جوابی
کای از تو به پیش تو حجابی

این جای حواله نیست بگذار
من با تو ام از خودم طلبِ دار

افتادن چهره های ششدر
اینجا بود ای حریف بنگر

شاهان جهان درین خیالات
در نطع غم اند جملگی مات

این آتش ما چگونه میرد
کین درد دوا نمی پذیرد

یاد آر زخود که نیست یادت
بی شرم کسی که شرم بادت

پیش همه پیش آی کم از کم
از بی خبری نداردت غم

ای بلبل روضهء مقدس
مُردار مجوی همچو کرگس

دانی که تو را چه خواند کونین
شهباز فضای قاب قوسین

کافر شده ای به ناسپاسی
خاصیت خود نمی شناسی

مرغابی بحر لایزالی
لیکن چه کنم که در خیالی

برپر که نه منزل قرار است
وین آب و هوا نه سازگار است

ای قطره تو غافلی که دریا
در جوی تو می رود هویدا

گردنده میان تست پیوست
غیرت در جستجوی بربست

در دیده ز دید مردمی نیست
می بیند اگر چه که یکی نیست

الله به حلول درنهاد است
اما نه حلول اتحاد است

او نیست نهان به ملك توحید
تو دیده بیار میتوان دید

گفتی که به علم و عقل جویم
تا دیده کسی تو را چه گویم

جائیکه مجال آن دَم آمد
این هردو حجاب اعظم آمد

این همچو خس آمده به ساحل
جز کف نکنی تو هیچ حاصل

گوهر طلبی صدف شکن باش
غواص محیط خویشتن باش

مغرور از آنکه برکناری
از غرق شدن خبر نداری

ای آنکه ندارت غم خویش
بنشین و بدار ماتم خویش

آئینه هر دو عـــــالمی تو | باندیش کـه با کـه همـدمی تو
گـــر هیچ تو را به تو نمایند | وین بستـه درِ تو بر گـشـایند
چون مغز برون کشیدت ازپوست | دشـمن شـودت مـعـیّن از دوست
مـــعلوم کنی تو نیك و بد را | دانی کـه تو دشـمنی خـود را
با سك همـه عـمـر در جـوالی | آگـاه نیی کـه در چه حـالی

درجای دیگر طور، حکایت می گوید:
صاحب نظری در خلوتخانهء راهبی که از دو جهان پاك بریده بود سفر کرد.
گفت چون پری دلشاد نشسته و از صحبت دیو گریخته ای...
بهتر میدانم که حکایت را طوریکه سید نگاشته بنویسم:

صـاحب نظری مگر سـفـر کـرد | بر خلوت راهبی گــذر کـــرد
دید از دو جـهـــان بریده مــردی | بر چهــرهء او نشـــانِ دردی
گـفت ای چو پری نشسـتـه دلشاد | از صـــحـــبت دیو بودن آزاد
در صـــومـــعـــهء خـراب چونی | بی پوشش و خـورد و خـواب چونی
گـفـتـا کـه مـپـرس ازین و آنم | کـــز نام و نشـــان خـــود ندانم
سگبـــان خـــودم من ای خـــردمند | دارم سگ نفس خـــویش در بند
عـمـریست کـه بسـتـه دارم او را | از دست نمی گـــــــذارم او را
خـود نیسـت مـرا مـجـال راحت | ترسم کـــه رســـاندم جـــراحت
ایمن بنشین دلا بهـــر حـــــال | کـــاهوی تُراست سگ بدنبــــال
دعـــوی اگـــرت زآشنائی است | سگ به زتو این چه بیـوفـائی است
تا چند کنی تو سگ پرســـتی | مــردار به سگ گــذار رســتی
هان تا سگ خـــویش را نتـــازی | خــود را سگ یوز خـود نســازی
سـگ بر درت از مـلـك چـه پرسی | بربـنـد سـگ از مـلـك چو پرسی
هست این سگ تو غـریب دشـمـن | زنهـــار کـــشـــیـــده دار دامن

دانی که چه دادت این غریبی / تا بر سگ خود کنی رقیبی
سگ را چو دربدنست پیشه / زآن پرده‌ء تو درد همیشه
آن را که هوای محرمی کرد / سگ را بریاضت آدمی کرد
ای در صفت و خروش مانده / چون دیگ تهی زجوش مانده
کار توهمیشه درهم از تست / از خود گله کن که این غم از تست
صاحب نظران که حق شناسند / از بودن خویش در هراسند
گر قسم تو در جهان فراقست / ار صحبت تست اتفاقست
تو دوری خود زنیك و بد دان / این تفرقه از وجود خود دان
ای صورت خوب و زشت با تو / هم دوزخ و هم بهشت با تو
لوح و قلم است و عرش و کرسی / در آنینه ای تو گر بپرسی
در برج تو ماه و آفتاب است / لیکن پس پرده‌ء سحاب است
داری تو زمین و آسمانی / گر یافته ای بده نشانی
پیدا و نهان و بود و نا بود / در لوح تو هست جمله موجود
هفتاد و دو فرقه‌ء معیّن / در آب و گل تو هست روشن
گردیده‌ء دیده بر گشایی / در خود همه را به خود نمائی
دانی که چه بینی از چپ و راست / کاین هژده هزار عالم اینجاست
گردد چو تو نور روی این فرش / معلوم تو استوار علی العرش
از غفلت خویش در گمانی / گر طالب خود شوی بدانی
تا در قفس وجود خویشی / مشغول زیان و سود خویشی
بر پر که نه مرغ خلوتی تو / آخر نه همای وحدتی تو
کوته نظر و خسیس همت / باشد همه عمر اسیر تهمت
گر طالب این رهی بیندیش / تهمت زده ار بدش در پیش
مردان که خلاصه‌ء الست اند / از تهمت خویشتن برستند
آن را که حدیث بیش و کم نیست / دعوی رسدش که متهم نیست
چون از تو مرا ملامت آمد / این زیستنت غرامت آمد

مقالهء سوم و چهارم را در طریقت و کیفیت سلوك و وصف سالکان طریقت چنین آغاز می نماید:

ای مرد مسافر از کجائی	این جمله تو را و تو کرائی
ای بی خبر از جهان معنی	با تو چه کنم بیان معنی
ای طاق بلند پر زآشوب	با هفت چمن بهم فرو کوب
آنگه لگدی به فرق خود زن	از خود کوه قاف خویش برکن
سیمرغ توئی چو پر فشانی	تاکی پس کوه قاف مانی
تا همچو الف نگردی از خویش	این قاف تو بر نخیزد از پیش
ای گم شده پیش و پس چه کردی	اینك ره تو برو به مردی
تا در نظرت امید بیم است	راهت نه صراط مستقیم است
با هرچه بمانده ای معلق	مزدور خودی نه بندهء حق
نعلین و عصا تو را حجاب است	با موسی ازین سبب عتاب است
عمری سر و پا برهنه رفتی	لیکن قدمی به ره نرفتی

خلاصه می گوید: تکیه بر عقل محض نباید کرد. عقل تو را فریب دهد، بدنبال عشق و ذوق پرواز کن. بهتر آنست که خود را به رکاب رهبری رسانی. قبل از مرگ باید بمیری. یعنی اوصاف ذمیمه را از خود دورسازی. آنگاه که ازخود برون شدی و از خود جدا گردیدی نیست می گردی:

چون نیستی تو بشد محقق	آید همه نعرهء اناالحق

و تا اخیر حکایات شیرین و پرمعنی طور مثال می آورد. درینجا چند حکایهء آن را نقل می کنیم:

حکایه:

شبلی که یگانهء جهان بود	سر حلقهء جمله رهروان بود
بود ازطبقات آن مشایخ	در علم و عمل چو کوه راسخ

از واقعهء حسین منصور — شد خسته دل و بماند رنجور
شب ها زفراق او نمی خفت — با حق به زبان حال می گفت
ای ذات مقدس تعالی — از وهم و خیال ما مبراً
حلاج نه مرد سرسری بود — از تهمت این سخن بری بود
دانسته بدم من اندرین راه — او را زمقربان درگاه
این تیغ بلا به او چرا رفت — بر حالت او چه ماجرا رفت
گفتند برو زبان نگه دار — پاداش زبان تو سر دار
اینك ره آنکه پیش او باش — اسرار ملوك را کند فاش
چون محرم سرّ ما نیامد — از ماش بجز بلا نیامد
سر مست شد از جهان هستی — این جمله چه بود حدّ مستی
چون قصّهء اصل گفت با شرح — ببرند سرش سیاست شرع
در عشق مجوی ما و من را — صدبار بگفتم این سخن را
آنرا که در این مقام جائیست — میدان که سرش بزیر پا ئیست
تا آئینهء تو رنگ دارد — از نام تو عشق ننگ دارد
در عشق سرِ زبان بریده است — رازش بزبان کجا رسیده است

حکایت

یك روز کلیم آرزومندا — بر جست و گلیم بر سر افکند
چون ذره زنور عشق می گشت — گرد سر کوه طور می گشت
پیش آمدش از طریق تحقیق — محروم در سرای توفیق
رسوا شدهء جهان تلبیس — محنت زده زمانه ابلیس
موسی نفسی نهفته بگذاشت — با او سخن بلند برداشت
گفت ای زخط امان گذشته — یك باره سیه گلیم گشته
ای بر سر تو خطی زحرمان — ای تافته سر زخط فرمان
آمد چو اشارت سجودت — چندان رگ گردن از چه بودت

گفتا سخن تو حل کنم من ... خود قبله چرا بدَل کنم من
با غیر چرا قرار گیرم ... یك دل بود و دویار گیرم
من با دگری فرا نباشم ... من همچو تو بی وفا نباشم
دیدار طلب کنی پس آنگاه ... در کُه نگری نباشد از راه
دعوی تو گر تمام بودی ... بر کُه نظرت حرام بودی
صدبار ندایم آمد آن دم ... مایل نشدم بسوی آدم
یکتا شدن از نشان یاریست ... پیمان شکنی نه دوستداریست
چون قصه درد خود فرو خواند ... موسی بجوابش این سخن راند
گر خیره سری چو سرکشیدی ... ناکام بدیدی آنچه دیدی
ابلیس به پاسخش دگر بار ... بگشاد عبارت گهر بار
گفت آنچه درون پرده راندند ... با هیچ نظارگی نخواندند
طشتی است مرا فتاده از بام ... بانگش بهمه رسیده ناکام
من بر سرکار بی تفکّر ... ازمن همه خلق در تحیّر
آنجا که سخن همو همو گفت ... حقّا که کن و مکن نکو گفت
گفتند و بهانه گشت فعلم ... از روی دگر زدند نعلم
بسیار کسان که ره سپردند ... یك نکته ازین بسر نبردند
موسی زحدیث او بر آشفت ... بازش به طریق امتحان گفت
کای سخت جواب سست بنیاد ... برتو گذرد کزو کنی یاد
گفت آنکه برآرد از من این جوش ... یك لحظه کجا شود فراموش
امروز بهر چه آزمودم ... مجموع ترم از آنچه بودم
چون علّتم از میانه برخاست ... آسوده شدم بهانه برخاست
با خود چو نماند گفت و گویم ... من عاشق او زبهر اویم
درراه حقیقت ومجازی ... اینست کمال عشق بازی
آن کو که بدین سخن وفا کرد ... دعوی قلندری خطا کرد
شبلی چو دراین تحیّر افتاد ... روزی دَرِ این سئوال بگشاد

آمـــد بر آن جــهـــان پرشــور مــقـــبـول ازل حــسین منصــور
پرسـیـد کـه این چه کـار سازیست در حــقّه نگر چه مــهــره بازیست
الله چه لفظ یا چه نامـــــست کــو ورد زبان خــاص و عـــام است
گـفـتـا نیَم ازحـقـیـقت آگـاه لیکن همــــه در تو بینم این راه
تحـقـیق تو چیـست بی تو بودن زین پیش نمیـــتـــوان نمودن
هریك به اشــــارتی دویدند کـــردند بیـــان چنانکه دیدند
در دیدن شـــان شکی نبـــاشــد لیك آنهـمــه جز یکی نبــاشـد
آن دیده کـــه آن دویی نبـیند جــز وحــدت مــعنوی نبـیند
در راه تو ای غــــریب دلتنگ بیـرون زتو نیـست هیچ فـرسنگ
بیگـانـه زآشنائی مـــــاست پیـــوستن او جـــدائی مـــاست

حکایت

این طرفــــه حکایت است بنگر روزی زفـــــضـــا مگر سکـندر
مــیـــرفت همــه سـپـاه با او آن حــشــمت و ملك و جـاه با او
ناگـــه به خـــرابه ای گـــذر کـــرد پیــری زخـرابه سـر بدر کـرد
پیــــری نَه آفـــتـــاب پرنور درچشم سکـندر آمـــد از دور
پرسـیـد کـه این چه شـاید آخـر آن کـیــست کـه می نماید آخـر
دیوانـه بود. ور نـه عــــاقـل آنجـــا نکند مـــقـــام و منزل
پرسم کـــه چه کـــار دارد اینجـــا بینم کـه چه می شمـــارد اینجــا
در گــوشــهء این خـرابه دلگیــر بیــهــوده نبـاشـد این چنین پیـر
آمـد سـوی آن مـغـاك چون گـور پیـر از سـرکـار خـود نشـد دور
خـــود باز نکرد ســوی او چشم پرسـیــد سکندرش بصـد خـشم
گـفت ای شـده غــول این گـذرگـاه غــاقل چه نشـســتـه ای درین راه
بهـــر چه نکردی احـــتـــرامم آخـــــر نـه سکـندرست نـامم

دانی کـــه منم زبخت فـــیـــروز　　پشت همـــه روی عـــالم افـــروز
دریـا دل و آفـــتـــاب رأیم　　فـــرق فـلـك است زیـر پـایم
پیـــر از ســـر وقت بانگ بر زد　　گـفت این همـه نیم جـو نیـرزد
نی غـول و نه غـافلم درین کـوی　　هشـیـــار ترم زتو بهـــر ســوی
از روز اجـل چو آگـــهـم مـن　　چـون منـتـظران بدیـن رهـم مـن
با خلق مـــرا چه آشنائیـــست　　چون آخـر کـار مـا جـدائیـست
چون عـــاقـبت چهـــان فنا راست　　مـلـك ازل و ابـد خـــداراست
دل در بد و نیك او نبـــســـتم　　در کنج خـــراب از آن نشـــستم
دیوانه تونی کـــه بهـــر پیـشی　　مـغـــرورِ دوروزه ملك خـویشی
دانم کـــه گـــهی دو قطره آبی　　آلوده بخـــاكِ این خـــرابی
دور فلك آنکه بی شـــمـــار است　　هر ســاعـتش از تو صـد هزار است
نه پشت و نه روی عـــالمی تو　　یك دانهء کـــشـت آدمی تو
دو بندهء من کـــه حـرص و آز اند　　با تو همـــه عـمـــر در گـدازند
تو بندهء این دونی به مـــعـنی　　بشکن سـر کـبـر و پای دعـوی
حـیـران شـد از این سـخن سکندر　　بفکند کـــلاه شـــاهی از ســـر
از خـجلت خـود نفـیـر می زد　　بر ســـر کف پای پیـــر می زد
پیـــر از در خـــود رهی نمودش　　کـــاندر همـــه عـــمـر یاد بودش
اینك ره آنکـه چشم باز است　　از غـــیـــر خـدای بی نیـــازاست
مـرد ها قـفس هوا شکسـتند　　از نیـك زمـــانه باز رســـتند
در بحـر فنا چو غـوطه خـوردند　　جـز حق همـــه را وداع گـفـتند
این راست طریق عـــاشق الحق　　مـــیـــدان مـــبـــارزان مطلق

در اوان شباب شعری را پدرم برایم خواند که خیلی ها جالب بود و آن را تا حال به خاطر داشتم. امروز(۱۵آگوست ۱۹۹۰) که در کتابخانه بریتیش موزیم به کتاب زادالمسافرین امیرحسینی رجوع کردم حکایت مکمل این شعر را یافتم که:

بیچاره خر آرزوی دم کرد　　نایافته دُم دو گوش گم کرد

خیلی ها خوشنود شدم و تا این دم نمی فهمیدم که این شعر از صوفی بزرگ امیر حسینی سادات هروی است که به خود او و فامیل نجیب او ارادت دارم.

بود است خری که دم نبودش — روزی غم بی دمی فزودش
در هر طرفی قدم همی زد — دَم می طلبید و دَم نمی زد
الحق نه ز راه اختیاری — بگذشت میان کشتزاری
دهقان مگرش به گوشه ای دید — بر جَست و از او دو گوش ببرید
بیچاره خرآرزوی دَم کرد — تا یافته دَم دو گوش گم کرد
آن کس که زحد برون نهد گام — اینست سزای او سرانجام
هان ای دل گم شده کجائی — کز خود نفسی بخود نیابی
میسوز تو را همین تمام است — سودا چه پزی که کار خام است
آن ذره که او چو نیست نومید — گرهست نصیب او زخورشید
میسوزم و زهرهء نفس نیست — در مان چه کنم که دسترس نیست
این سوخته چند کاهد آخر — از سوختنم چه خواهد آخر
هردم غمش آتشم فروزد — تا سوخته را دوباره سوزد
می بندم و باز می گشایم — سوزنده ترم اگر نسازم
از آتش او نشان ندارم — جز سوز دل نهان ندارم
آتش چو بینم از چپ و راست — این دود ندانم از کجا خاست
چون هیچ ندیده ام بجز دود — این سوختنم کجا کند سود

می بینید که سید بادل گم شده چه سوز و سازی را با سوز دل به راه می اندازد که این طرز تحریر مخصوص حسینی هروی می‌باشد و در هر حکایه اصل قصه را گذاشته بطرف عشق و مزایای عشق می رود و گاه جنبه های اخلاقی با جذبهء تمام حکایت می کند.

عیسی که مسیح پاك رو بود
صد ملك برو به نیم جو بود

با یك دو رفیق جست و چالاك
میشد به طواف خطّهء خاك

هرجا یکی جفاش می گفت
او خود به کرم دعاش می گفت

بر شیشهء او کسی که زد سنگ
چون شیشه نگشت از او دلش تنگ

گردی که ز هر خسی رسیدی
چون سرمه بچشم در کشیدی

القصه به هر کجا که بودی
بد را همه نیکوئی نمودی

گفتند تورا بدین تباهی
دشنام دهند و عذر خواهی

گم کرده فرشته را درین بند
با دیو و دَد آرمیده یك چند

این بود زپاسخ درستش
هرکس نه همان دهد که هستش

این حرف نه سرسری است هشدار
معلوم بکن شکوفه از خار

خار آمد بر دلش سنان کش
گل خنده زنان بروی او خوش

نزدیك کسی که راه بین است
نفرین خلایق آفرین است

میر حسینی مقاله پنجم را در بیان عشق ومراتب آن می ستاید که این بادیه را به بال عشق باید پیمود. و روی کشش و جذبهء خاصی حرکت نمود تا مطلوب به دست آید. آنگاه که عشق چراغ افروزد بر جبرئیل شرار آن در گیرد.

بشنو پسرا حقیقت عشق
با خویشتن است نسبت عشق

با خویشتن است جمله رازش
بر خویش کنند همیشه نازش

با خویش شود همه خطابش
خود گوید و خود دهد جوابش

معشوق خود است و عاشق خویش
در عشق نرفت ازین سخن پیش

مقاله ششم: در معرفت نفس و اوصاف آن پی ریزی نموده است و می گوید: در درون خستهء تو نهالیست که تو را میوهء اکمال می‌دهد. تو بر سایهء درخت کس منشین و ازنهال خود ثمر گیر.

مقاله هفتم: در معرفت دین اصرار می‌ورزد و می‌گوید: درین راه تحقیق و

و تهذیب را نگه دار. دین در واقع معرفت حق است و آن وقتی به تو روشن گردد که از خود پیاده گردی:

گر مرد رهی دگر مکن رای — از عهدهء چون خودی برون آی

مقاله هشتم: در حال پیر ومریدگوید: درین بادیهء مخوف سرسری پای مگذار. آنگاه که بی گذاشتی سر و پاهارا منگر و از سر خود بگذر:

تا از دل و جان خبر نیابی — از شاخ امید بر نیابی
نفس و تن و طبع را رها کن — یعنی که خود از خودی رها کن
دُرّیست گران بها که سفتم — دریاب که گفتنی بگفتم
همدستهء گلبن یقین است — هم توشه رهروان دین است
از بسکه فشاند به خرمن دُر — شد دامن آخر الزمان پُر
این گل شکری که خوش سرشتم — در هشت مقالتش نوشتم
شمعی است که از دلم برافروخت — هفتاد هزار پرده را سوخت
یك نکته او که دل کند شاد — بردل در هشت باغ بگشاد
درباغ حقیقت این نهالیست — کز وی همه باغ را جمالیست
روحش بنشانده عقل پرورد — نادان ازین درخت کم خورد
آن کس که بیافت اندکی بوی — دانست که چون شکافتم موی
چون اهل خرد بهر دیاری — زین تحفه برند یادگاری
این نور به هر طرف که تابد — یعنی که قبول هر که یابد
زین گنج که رایگان گشادم — دارید به دعای خیر یادم

نزهت‌الارواح (۱)

نزهت الارواح نثریست شیوا ، منسجم و دل انگیز. کلمات عاشقانه و عارفانه به کار برده شده و مزین به اشعار و آیات و اخبار می باشد و نسبت به طرز ترتیب به گلستان سعدی آن را سنبلستان نیز می گویند. اما خود امیر حسینی نام کتاب را نزهت الارواح گذاشته است.

کتاب را با حمد و ثنا به بارگاه ایزد متعال ومحمد مصطفی و چهار یار کبار شروع می کند. وبیست و هفت فصل در آن گنجانیده شده که در راه سیر سلوك و طریقت و وحدت و عشق و استغنا و فطرت و حیرت و غیره . هرفصلی را با نهایت دقت و مانند گلستان سعدی اشعار و حکایات و امثال درآن جادارد که بااثر شیخ سعدی متمایز است. و با بی اعتنائی بدنیا چنین می سراید:

بیا تا جهان را بهم بر زنیم　　　درین خارو خس آتش اندر زنیم
زمان و مکان را قلم در کشیم　　　قدم بر سر چرخ اختر زنیم
مگر وارهیم از غم نیك و بد　　　وزین خشك و تر خیمه برتر زنیم

وبا این شعر کتاب خودرا خاتمه می دهد:

بیك رشته زدریای تفکر　　　کشیدم نظم را با نثر چون دُر
بسی مغزحقیقت یابی ای دوست　　　که پنهان کرده ام درزیر هرپوست
در آن ساعت که می کردم تمامش　　　نهادم نزهت الارواح نامش

۱- یك نسخه نزهت الارواح به نام سنبلستان به کتابخانهء بریتش موزم موجوداست

طرب المجالس

طرب المجالس کتابی است منثور و با نظم آمیخته و این طور آغاز می یابد: حمد و ثنا مرخدائی را جل جلاله وعم نواله آن صانعی که ذرّه خاك کثیف را حضیض مرکز جهل طبیعت به نظر لطف نقطهء دایره تحلم گردانید .

طرب المجالس بر پنج قسم تقسیم شده که هرقسم دارای چند فصل است. قسمت سوم کتاب را مناظرهء انسان و حیوان احتواء کرده که این مطالب را امیر حسینی از یکی از پنجاه و یك رساله اخوان الصفا گرفته و درآن نظر داشته و مطالب دیگری برآن افزوده است. درین قسمت در فضیلت و شرف انسان بر حیوان بحث شده است و موضوعاتی را که پوست کنده گفته نمی شد از زبان حیوانات گفته شده و در بحث و مباحثه طربِ المجالس کنایه گوئی ها و رمزها محتوی شده است.

کنزالرموز

کنزالرموز مثنوی ایست عرفانی که دربحر رمل مسدس محذوف به وزن مثنوی مولانا جلال الدین بلخی سروده شده. این مثنوی خیلی ها لطیف و سلیس سروده شده که از نقطه نظر عرفان و روانی خیلی ها جالب است و چه خوب شروع گردیده:

بازطبعم را هوای دیگر است	بلبل جان را نوای دیگر است
باز شهباز دلم پرواز کرد	تا چه رسم است اینکه یارآغاز کرد
این چه شور است آخراندر خاطرم	مایه سودا بود اندر سرم
موج دریای معانی می رسد	یا نشان از بی نشانی می رسد
طبع را الهام ربانیست این	یا مگر تلقین روحانیست این
از جهان جان فتوح است این سخن	ماورای عقل و روح است این سخن
بر تر است از عرش اعلی منزلش	زآنکه توحید خدائیست اولش
گر چه گفتم آنچه از تقلید ماست	وحدت است او برتر از توحید ماست
بر زبان حرف آید و در دل خیال	برتر است از هر دوملك لایزال

هیبت اش مرغ خرد را پر بسوخت   طوطی اندیشه هارا لب بسوخت
دور ازین اندیشه تأویل همه   بر تر از تشبیه و تمثیل همه
سر توحیدش نیامد فهم کس   حیرت آمد حاصل دانا و بس
عزتش اندیشهء مسمار زد   تا یقین اینجا در انکار زد
کفر و ایمان گفته درحیرت ورا   جل و عز تشبیه یارب الوری
هرچه هستش آشنائی میدهد   جمله بر وحدت گواهی میدهد
تا نپنداری که او بیش و کم است   کین همه از نوع و جنس عالم است
پنج و چهار و شش نباشد ذات او   نفی هستی ها بود اثبات او
چون نگشت آگه کس از سیر قدم   علت معلول را درکش قلم
مبدع بیچون و بی آلت خداست   هرچه عقلت پی برد آنجا خداست
کفر و ایمان عرصهء میدان او   گوی دل ها در خم چوگان او
آنچه دریابد همه زیبا نهاد   الذی هو قاهر فوق العباد
فعل او با فعل کس مانند نی   جز خموشی رهبری مانند هی
پرتو او داده بر ما خرمی   ورنه چند و چیست اصل آدمی
صنع او چون لطف خود اظهار کرد   آب و گل را قابل دیدار کرد
کنت و کنزاً تا چه حکمت هاست این   فیه من روحی چه نسبت هاست این
این همه آب حیات از جوی تو   عقل را سر گشته گم در کوی تو
آتش شوقت جهانی سوخته   بی تو شمع هیچکس نفروخته
از صفات ذات پاکت نیك و بد   معترف گشته به نادانی خود
خطبه برنام توخوانند این همه   از تو جز نامی ندانند این همه
گر چه توحید تو می خوانیم ما   هم تو دانائی و نادانیم ما
ای پر از غوغای تو بازار دل   حیرت و سوداست با تو کار دل
عقل چون زائل شود خود غافلست   کی شناسد مر تو را این مشکلست
تا قبول فیض تو همره نشد   جان زجان و دل زدل آگه نشد
قدرتت یك نفخه درحکمت دمید   جوهر و جسم و طبایع شد پدید

قسمت از امر تو آمد بیش و کم
گردش افلاک باشد متهم

زیر و بالا و نهان و آشکار
نیست جز آثار صنع کردگار

ای مبرا از خیالات و گمان
ای منزه از اشارات و بیان

آدمی را کی رسد اثبات تو
ای بخود معروف و عارف ذات تو

گر دمی لطف توام تلقین کند
جبرئیلم از فلك تحسین کند

چون کمال دانشم نادانی است
چارهء کارم همه حیرانی است

باریم توفیق ده تا هر نفس
بر زبان رانم همین حمد تو بس

این عروسی را که گشتم جلوه گر
تازه دارش پیش هر صاحب نظر

پرده بر رویش فرو هشتم بسی
تا نبیند خویشتن را هر کسی

مریم بکر آمد این پوشیده رو
همچو مریم بیگناه از گفت و گو

یارب از چشم بدانش دور دار
اهل دل را چشم از او پرنور دار

من که حلقه بر در جان میزنم
رَب هب لی چون سلیمان میزنم

بخششی کن تابه دارالملك دین
ملك معنی را کنم زیر نگین

مهر خود کن تا بخوانندش همه
داغ خود کن تا بدانندش همه

وارهان از محنت آب و گلم
تا شود هستی تو جان و دلم

کاشف اسرار و دانای ضمیر
چون تو را دانم خدایا دستگیر

بر سر کوی خودم خورسند کن
هرچه من بگسسته ام پیوند کن

گر بگردد قبله معبودم تونی
ور بیابد قصه مقصودم تونی

ای ورای هرچه می گیرم قیاس
نعمتم دادی و کردی حق شناس

گر زبان کردم تو دیدی از نهفت
صد یکی نتوانم از شکر تو گفت

بد بسی کردم نو پنداشتم
هیچ جای آشتی نگذاشتم

حالت من گشته چون صبح نخست
بی ثبات و خودنما و نادرست

رحم کن بر غفلت و نادانی ام
کی بخواند گر تو بیرون رانیم

زآن عنایت های بی علت که هست
این زپا افتاده را مفکن زدست

گر بهر مویی دو صد سجده برم
شکر مویی ناورم چون بنگرم

ای شب افروز سحر خیزان راه — همچو شب دارم دل و نامه سیاه
غافلم از کار و عقلم داده ای — من گریزانم تو در بگشاده ای
ای امید نا امیدان کوی تو — هر دو عالم را اشارت سوی تو
پیش از آن کز من توانائی رسد — رحمتی کن گرچه رسوائی رسد

مثنوی کنزالرموز در زهد و سلوك و روزه و نماز و حج و زکواة و علم معرفت، تجرید، تفرید، تمکین، شوق، عین الیقین و تجلی صفات و ذات تذکر یافته. تعداد ابیات مثنوی بالغ بر ۹۲۲ بیت است و چندین سال قبل در مطبعه حیدرآباد هند به چاپ رسیده است.

دراین رساله امیر حسینی موضوع مهمی را که نزد صوفیه برتری عشق بر عقل است بیان کرده که ما چند بیت از آن را می آوریم:

عقل گوید جبّه و دستار کو — عشق گوید خانهء خمّار کو
عقل هستی میکندکاین درخوراست — عشق مستی میدهدکاین خوشتراست
عقل گوید کارسازی میکنم — عشق گوید پاکبازی میکنم
عشق و عاشق را قلم درکش تمام — تا همه معشوق ماند و السلام

و راجع به اسلام چنین گوید:

اسلام عبارت از تسلیم است و قدرت حق را ببین و ازغیر حق انکار نما و اگر راستی سخن از دین احمد می زنی باید به همه آن معاملت کنی و نقد هستی خود را در لااله الاالله محو ساز. لاو الا را از دفتر بر تراش سرتاسر این جهان یك وحدت است. لا در واقع تو را از تو رها سازد و به خدایت آشنا:

چون تو خود را از میان برداشتی — قصر ایمان را دری افراشتی

همچنان در بارهء محبت و آثار او در کتاب کنز الرموز خود چنین بیان می کند:

در محبت چون زدی گام نخست — قبض و بسط از گردش احوال تست
هر فتوحی کز بر جانان رسد — بیدلان را مژدهء درمان رسد

بشکفد گل ها زباغ خوش دلی / روی دل گردد زاندوه صیقلی
دل زشادی چون شود مست و خراب / نفس را بوئی رساند از شراب
شرط باشد هر که می گردید مست / خاك را از جرعهء سازند مست
نفس را از جرعه آور در خروش / دست بردارد ز بهرش در سروش
عزت عشقش کشد در پیچ و خم / آنهمه شادی بدل گردد به غم
قسم او گردد زباغ روزگار / هرگلی را بر جگر صدگونه خار
نفس کل را باشد این معنی عیان / مرغ دل را بر تر آمد آشیان
راست پرسی این همه مستی تست / این همه درد سر از هستی تست
این سر پر درد را گر آگهی / در بیابان فنا کش تا رهی
جان عاشق دوست را طالب شود / نور حق با هستی اش غالب شود
گفت مردی کاندرین ره کامل است / نیستی راهست و هستی منزل است
ره مخوفست ای غریب هر دری / جهد میکن تا ازین ره بگذری
چون فنا کردی فنا اندر فنا / از بقای حق رسی اندر بقا

امیرحسینی مانند دیگر متصوفین رسیدن به حقیقت و حق را در سه مرحله که عبارت از علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین می داند و این سه مرحله را درکتاب کنزالرموزخود چنین آورده است:

دیدهء باطن اگر بینا شود / آنچه پنهان خوانده ای پیدا شود
سر وحدت را ببینی بی بیان / عین عین اینجا فروشد در عیان
آن که در بحر حقیقت راه یافت / گوهر حق الیقین ناگاه یافت
از دوکون آزاد و از خود هم برست / مرغ آن بر شاخ او ادنی نشست
آنچه علم و عین از او دارد نشان / می نشانند نزد او دامن کشان
گنج حق را جان پاك او امین / این بود دیباچهء علم الیقین
خاص در علم الیقین وخاص خاص / دیده از عین الیقین از خود خلاص
منظر حق الیقین والاتر است / این سعادت انبیاء را در خور است
گر حقیقت پرسی از حق الیقین / در مقام فی مع الله بازبین

درباره سماع و کیفیت آن که نزد اهل تصوف شنیدن اشعار صوفیه با ساز و نواست و گاه با رقص و دست افشاندن همراه می باشد و نزد امیر حسینی جانب پاکی و صفائی آن قابل قبول است نه عربده و میخوارگی یا بی اعتنائی و چنین می‌سراید:

صبحدم در کف نهادم جام عشق — تا شدم سرمست و بی آرام عشق
دل که در دستم نیامد دامنش — چون شفق درخون زدم پیراهنش
در مشام جانم آمد بوی دوست — چون ملك چرخی زدم در کوی دوست
ساقی آمد جام جان افروز داد — بلبلان را مژده‌ء نوروز داد
عندلیب باغ شوق از وصف اوست — اهل مجلس را برون آرد زپوست
هر یك از مستی نوائی ساخته — غلغلی در عرش و فرش انداخته
گَرد هستی ها زدامن روفته — پای همت بر دو عالم کوفته
از میان برخاسته گفت و شنود — رهروان غیب در عین شهود
حاضران جمع یك رنگ آمده — شیشه‌ء اغیار بر سنگ آمده
حاجیان کعبه‌ء صدق و صفا — بسته احرام از بیابان وفا
در حریم قدس مرغان حرم — کرده هنگام نوا از سر قدم
در سماعت مژده‌ء جانان رسد — بوی پیراهن سوی کنعان رسد

شرح حال امیرحسینی درکتب ذیل آمده:

- حبیب السیر میرخاوند
- نفحات الانس جامی، چاپ تهران
- آتشکده آذر، چاپ تهران
- ریاض العارفین، هدایت
- نتایج الافکار، مولانا محمدقدرت الله
- تاریخ مزارات هرات، اصیل الدین واعظ
- خزینة الاصفیا، مفتی غلام سرورلاهوری
- وسیله الشفاعات، جلال الدین ابن عبدالجمیل
- مجمع الفصحا، هدایت
- مجالس العشاق، گازرگاهی
- شرح گلشن راز، محمود شبستری
- مجمل فصیحی
- شرح حال و آثار امیر حسینی غوری هروی، مایل هروی چاپ کابل
- هفت اقلیم امین احمد رازی
- تاریخ فرشته، چاپ هند
- کشف الفنون، حاج خلیفه بند
- بهارستان سخن
- مجالس العشاق

بخش سوم

شیخ محمود شبستری

شیخ محمود شبستری (۱)

شیخ سعدالدین محمود بن عبدالکریم بن یحیی شبستری از مشاهیر فضلا و مشایخ زمان خود بود و یکی از شعرای فارسی گوی قرن هشتم می باشد و در عهد دولت الجایتو و ابوسعیدخان در قصبهء شبستر (۲) به دنیا آمد و هم در آنجا فوت کرده است. سال وفات او را ۷۲۰ هجری و مدت عمرش را سی و سه سال نوشته اند و به این حساب در حدود ٦٨٧ هجری باید به دنیا آمده باشد.

تربیت شیخ در تبریز صورت گرفت و در تصوف مرید و شاگرد شیخ بهاء الدین یعقوب تبریزی بود. در علوم و منقول جامعیت و مرجعیت داشت و سفرهای طولانی در ایران و خارج آن کرده و بسیاری از بلاد اسلامی را دیده است و درین مسافرت ها با بسیاری از دانشمندان و عارفان آشنا شده و ازمصاحبت آنها توشه ها اندوخته.

و شیخ بهاء الدین یعقوب تبریزی یکی از فضلا و علمای عصر خود درتبریز بود، و مسائل غامضه در خدمت او منحل می شد. امیرحسینی سادات هروی از خراسان مشتمل بر هفده سئوال منظوم به وی فرستاد و سئوالات در وقتی می رسد

۱- شبستر معرب کلمه چوستر یا چی چستر است. چی چست لغتی است زندی به معنی کوه یا کوهسار و حینی که تر به آن اضافه گردد وی چستر شود معنی کوه دامن را می دهد.

۲ - مقدمه گلشن راز چاپ علمیه تبریز سال ١٣٤٧ هجری شمسی.

مجموعه آثار شیخ محمود شبستری چاپ گلش تهران.

که محمود شبستری شاگرد در آن مجلس حضور می‌داشته باشد و به اشاره شیخ خود بهاءالدین یعقوب هر بیتی را به نظم جواب می دهد و به حسینی باز می فرستد. بعد از آن ابیات متعدد به هریکی افزود و به مثنوی گلش راز موسوم گردید. این منظومه نخستین اثر منظوم محمود شبستری است و به سبب سادگی و روانی و اشتمال بر معنی های عرفانی مطبوع طبع علماء قرار گرفت و شرح هائی برآن نوشتند، و بیش از سی شرح در مورد نوشته شده که ازآن میان شرح گلش راز شاه نعمت الله ولی به نام روضه اطهار و شرح گلشن راز محمدعلی لاهیجی به نام مفاتیح الاعجاز از همه معروف تر است.

صاحب مجالس العشاق (۱) نوشته که جناب شیخ را در ایام جوانی با اقارب شیخ اسماعیل بسی تعلق بود و رساله‌ء شاهدنامه را در محبت وی تصنیف نموده، و در اواسط حیات به صوب کرمان تشریف برد (۲) و در آنجا با مکرمه ای ازدواج نمود و پسری از آن عفیفه متولد گشت. اکنون از اولاد و احفاد آن زبده‌ء اوتاد در کرمان هستند و جمعی از ایشان اهل حال و اصحاب کمال مشهور به خواجگان می باشند.

در کتاب روضة الجنان (۳) نگاشته شده که استاد شیخ بهاء الدین یعقوب تبریزی در سال ۷۳۷ هجری چشم از دنیا می بندد و در شبستر به خاك سپرده می شود و چنین مشهور است که مولانا سعد الدین محمود خود وصیت کرده که مرا پای حضرت شیخ بهاء الدین بگذارید جنانکه مرقد شیخ محمود شبستری در پای مرقد استادش می باشد.

شبستری قراری که خود می گوید مردی با اسم و رسم بود و شهرتی بسزا داشت و لی ساده دلان فریب خورده حق را ازباطل تمیز نمی دهند بیم آن می رود که اورا با شیخان رسمی و خامان ره نرفته اشتباه کنند. لذا ازین شهرت بیزاری میخواهد و آرزوی خمول و گمنامی می کند:

۱- مجالس العشاق .(۲) روضة الجنان. ۳- مجموعه آثار شیخ محمود شبستری چاپ گلشن طهوری به اهتمام دکترصمد موحد.

مــرا در دل همــه آید کــزین کــار ببندم به مــیــان خــویش زنّار
نه زآن مـعنی کـه من شـهـرت ندارم کـــه دارم. لیك از ان هست عـــارم
شریکم چون خسیس آمد دراین کـار خـمـولی اولی ازشـهـرت به بسـیـار

در سخنان شبستری گزافه گونی نیست. او هرگز طامات نمی بافد ازخود نمی لافد. بلکه نشان انسان واقعی را آشنائی با حق و حق پرستی می داند:

رها کن ترّهات و شطح و طامــات خــیــال نور و اســبــاب کــرامــات
کــرامــات تو اندر حق پرســتی است جز این کبر و ریا و عجب هستی است
کــرامــات تو گــر در خــود نمائی است تو فــرعــونی و دعــوی خــدائی است

به کسی یا فرقه ای تعصب نمی ورزد و سخن حق را در هرلباسی که باشد می پذیرد. گلشن راز و کتاب حق الیقین چکیده حکمت نظری صوفیه است(۱) و می توان این دو کتاب را با یکدیگر مقایسه کرد و از بررسی آن معلوم می شود که شبستری با افکار و آثار ابن عربی، مخصوصاً فتوحات مکیه و فصوص الحکم کاملاً آشناست و نکته دیگری اینکه شبستری چنانکه خود نیز اشاره می کند الفت خاصی به عطار داشته است و ازهمین جاست که لحن بیان او به شیوه سرود های عطار نزدیك می شود. در جوهر ذات عطار و باقی افکار او جواباتی را که امیر حسینی داده است می توان یافت و گفته می توانیم که عطار سر آمد افکار و نظریات عارفانهء حسینی و شبستری بوده است. درینجا چند نمونه از اشعار گلشن راز را با اسرارنامه عطار مقایسه می داریم (۱)

۱- مجموعه آثارشیخ محمود شبستری چاپ گلشن طهوری تهران به اهتمام دکترصمدموحد.

عطار در اسرارنامه	شبستری درگلشن راز
تو تا یك بارگی جان در نبازی	تو تا خود را بکلی در نبازی
جنب دانم تو را و نا نمازی	نمازت کی شود هرگز نمازی
برآری پرده، پندارت از گوش	بر آور پنبه، پندارت از گوش
منه بیرون زحد خویشتن پای	زحد خویشتن بیرون منه پای
اگر خواهیم در یك طرفة العین	توانائی که در یك طرفة العین
زکاف و نون پدید آریم کونین	زکاف و نون پدید آورد کونین
مبادت هیچ با نادان سرو کار	مبادا هیچ با عامت سروکار

واگر دقت شود در رساله جوهر ذات عطار افکار عارفانه اش در گلش راز دیده می شود. دراین نگارش یك حصهٔ جوهر ذات را آورده ایم تا خواننده بتواند قضاوت فرماید.

اثر منظوم دیگر شیخ سعادتنامه است(۱) مشتمل بر سه هزار بیت. درین منظومه شیخ به سفرهای طولانی خود و زیارت عالمان شیخ ها اشاره کرده و به ذکر و مقام و قول عرفای مشهور آذربایجان پرداخته است.

از آثار منثور او به فارسی یکی کتاب مرآة المحققین است که با نثر ساده و روان در هفت باب نگاشته اشت. دیگر رساله شاهد و رساله حق الیقین فی معرفت الله و العوالم به هشت باب. از اشعار اوست:

مشو محبوس ارکان وز طبایع — برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سماوات — که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یك ره که خود عرش اعظم — چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمان — چه نسبت دارد او با قلب انسان

۱- تاریخ ادبیات ایران اثر دکتر ذبیح الله صفا.

چرا در جنبش اند این هر دو مادام — که یك لحظه نمی گیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است — که این چون نقطه و آن دور محیط است
بر آید در شبانروزی کمابیش — سراپای تو عرش ای مرد درویش
از او در جنبش اجسام مدوّر — چرا گشته به یك ره نیك بنگر
زمشرق تا به مغرب همچو دولاب — همی گردند دایم بی خور و خواب
به هر روز و شبی این چرخ اعظم — کند دور تمامی گرد عالم
وزو افلاك دیگر هم بدان سان — به چرخ اندر همی باشند گردان

محمود شبستری کتاب حق الیقین خود را چنین آغاز می دارد:

ای پیداتر از هر پیدائی، وی آشکارتر از هر هویدائی، پیدائی تو با پنهانی سازگار و پنهانی تو چون پیدائی آشکار، نه پیدائی تو از پنهانی سازگار و نه پنهانی درمیان و نه پنهانی تو از پیدائی برگران ای هستی که هیچ نیستی در هستی تو فرو نیاید و هیچ نیستی هستی تو را نشاید. نسبت هستی تو با هستی ها کل یوم هو فی شأن و نسبت نیستی ها با هستی تو: کل من علیها فان. یگانگی تو در ازل و ابد بیك قرار منزه و مبرا از اضافه و نسبت اندك و بسیار. آن کیست که تو را داند تا بر تو ثنا خواند و هم سپاس تست به جناب تو برکار است و هم ستایش تو است که تو راسزاوار است...

و راجع به کتاب مرآة المحققین می نویسد:

این کتاب را به نسبتی مرآة المحققین نام نهاده اند به جهت آنکه مرآت آیینه باشد و خاصیت آینه آن باشد که چون کسی را در چشم نور باشد و هوا روشن باشد چون آئینه مصفا باشد در وی نگرد خود را تواند دید و کسی را که اعتقاد پاك باشد و با ذهن روشن درین کتاب نگرد خود را تواند دید و از خود شناسی به خدا شناسی تواند رسید و به حقیقت و حدانیت حق تعالی بتواند رسید و از نابینائی نجات تواند یافت.

سعادتنامه

سه مرحله راه سالك را که عبارت از علم الیقین، عین الیقین و حق الیقین باشد امیر حسینی نیز شرح داده است که قبلاً نگاشته شده و شبستری در راه معرفت به ذات حق در شروع سعادتنامه چنین ذکر کرده است:

علم الیقین

بر وجود تو ای الاه به حق — هست هر ذرّه ای گواه به حق
هرچه از غیب بر شهود آمد — هم زجود تو در وجود آمد
جمله اشیاء به نطق حال فصیح — حامد صانع اند در تسبیح
چیست تسبیح های بی صانع — جز دلالت زصنع بر صانع
عقل را هیْ زنقل پی در پی — از نُبی باز خوان و ان من شیی
این بود مر ذوات را شامل — ناقص از وی برابر کامل
کافر و کفر و مؤمن و ایمان — همه را اندرو مساوی دان
نه همین آیت از کلام خدای — سوی اثبات اوست راهنمای
تا هزار است اندرین زکلام — جمع کرده است حجة الاسلام
سر قرآن چو نیك وا کابی — خود همه مغز این سخن یابی
هرسخن زو کلام بی پایان — باز یك نقطه بوده جملهء آن
دل هر حرف از او چو لوح و قلم — مایهء صورت حدوث و قدم
وحدت نقطه های وی پیدا — خود زقایل سخن نگشت جدا
حرف خوانان مکتب عرفان — خوانده زین لوح ابجد برهان
تو نگشتی هنوز حرف شناس — که کنی حلّ شکل های قیاس

عین الیقین

بهــر تاکـــیــد آیت قـــرآن | بشنو از عـــقل واضح بـرهان
هیچ ممکن به خویش هست نشد | شیب و بالا، بلند و پست نشد
دورِ باطل، تسلسل است مـحـال | اوست پس مبداء و بدوست مـآل
زانکه بر بود ذات خود مـوقـوف | نشود کس چو وصف بر موصوف
نرســد جـمـلهء دوم به نخـســت | هر دو گـردند منتـهی به درست
ممـکـنیّت ز ممـکـنـی مـنـفـك | نشود بی خلاف و شبهـه و شك
هرگـز او واجب الوجـود نشـد | منبع فضل و فیض و جود نشد
واجب آنکه نمی شـــود ممکن | گـــــردش ذات کی بود ممکن
زانکه قلب حـقـایق است مـحـال | حـــاش لله ز ایزد مـــتـــعـــال
خودگرفتم که می بگشت صفات | منقلب کی شـود حـقـیـقت ذات
صـــفت ذات هم نمی گـــردد | هیچ هسـتی عـدم نمی گـردد
صــــفت او چو اوست پاینده | هـم نمود است و هـم نمـایـنـده

حق الیقین

به مـحـیط افکن ای خـرد زورق | جـای باطل نماند «جـاءالحق»
چندازآیات انفس و آفـــــاق | «اولم یکف» خوان علی الاطلاق
به دلیلی پسندیده نیست بخدای | تاچو هر جـانبـان روی هرجـای
نیـست جـائیت تا به هر جـائی | همـه جـائی تویی چو برجـائی
چـه کـنـد بـا دلـیـل رأی الـعـین | وادی قـــدس وانگهی نعلین!؟
وقـت «انّی اناللّه» آمـــــد زود | بنه از کف عصای گفت و شنود
هرکــه بر حق دلیل می گــوید | به چراغ آفـــتـــاب می جـــوید

بخش چهارم

خلاصه‌ای از مفاتیح الاعجاز شرح گلشن راز لاهیجی

آغاز گلشن راز

بنام آنکه جان را فکرت آموخت — چراغ دل به نور جان برافروخت
زفضلش هر دوعالم گشت روشن — زفیض خاك آدم گشت گلشن
توانائی که در یك طرفة العین — زکاف و نون(۱) پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دَم بر قلم زد — هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم — وزآن دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید از عقل تمییز — که تا دانست از آن اصل همه چیز
چو خود را دید یك شخص معیّن — تفکر کرد تا خود چیستم من
زجزوی سوی کلّی یك سفر کرد — وزآنجا باز در عالم نظر کرد
جهان را دید امری اعتباری — چو واحد گشته در اعداد ساری
جهان خلق و امر(۲) از یك نفس شد — که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولی آن جایگه آمد شدن نیست — شدن چون بنگری جز آمدن نیست
به اصل خویش راجع گشت اشیاء(۳) — همه یك چیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو به یك دم — کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد — یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم تست این صورت غیر — که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خط است از اول تا به آخر — بر اوخلق جهان گشته مسافر
درین راه انبیاء چون ساروانند — دلیل و رهنمای کاروانند
وزایشان سیّد ما گشت سالار — همو اول، همو آخر دراین کار(٤)

۱- اشاره است به کلمه کن در جمله کن فیکون که در چندین سوره در قرآن مجیدآمده.
۲- خلق و امر اشاره به آیه ٥٤ سوره اعراف است که می‌فرماید: الالهُ الخلق والامر. یعنی بدان که مر او را خلق و امر است.
۳- اشاره است به حدیث نبوی: کل شیی یرجع الی اصله.
٤- اشاره به مقام ظاهری و مقام معنوی رسول اکرم است. در مقام ظاهری آخرین پیغمبر بود، اما از لحاظ جنبهء نورانیت جلوتر از آدم بوده است.

احد در میم احمد گشت ظاهر(۱) در این دوْر آمد اول عین آخر

بر او ختم آمده پایان این راه بدو منزلْ «ادعو الی الله» (۲)

مقام دلگشایش جمع جمع است جمال جان فزایش شمع جمع است

شده او پیش و جان ها جمله در پی گرفته دست جان ها دامن وی

درین راه اولیاء باز از پس و پیش نشانی می‌دهند از منزل خویش

به حدّ خویش چون گشتند واقف سخن گفتند در معروف و عارف

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق یکی از قُرب و بُعد سیر زورق

یکی را علم ظاهر بود حاصل نشانی داد از خشکیّ ساحل

یکی گوهر بر آورد و خذف شد یکی بگذاشت دُر نزد صدف شد

یکی در جزو و کل گفت این سخن باز یکی کرد از قدیم و مُحْدَث آغاز

یکی از زلف وخال و خط نشان کرد شراب و شمع و شاهد را بیان کرد

سخن ها چون به وفق منزل افتاد در افهام خلایق مشکل افتاد

کسی را کاندرین معنی است حیران ضروری می شود دانستن آن

سبب نظم کتاب گلشن راز

گذشته هفت و ده با هفتصد سال زهجرت ناگهان در ماه شوال

رسولی با هزاران لطف و احسان رسید از خدمت اهل خراسان

بزرگی کاندر آنجا هست مشهور به اقسام هنر چون چشمهء نور

همه اهل خراسان از که و مه به گفته کو درین عصر از همه به

---

۱ - احد اسم ذات است و میم عبارت از تعین است که ظاهر گشته و میم احمد اشاره به دایره موجودات است که مظهر حقیقت محمدی می باشند.

۲- اشاره به آیهء ۱۰۸ سورهء یوسف است که می فرماید: قل هذه سبیلی ادعو الی الله علی بصیرة یعنی بگو ای محمد که این راه من است که به سوی خدا از روی بصیرت دعوت می کنم.

جهان را سور و جان را نور اعنی — امام سالکان سیّد حسینی
نوشته نامه ای در باب معنی — فرستاده بر ارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت — زمشکل های ارباب اشارت
به نظم آورده و پرسیده یك یك — جهانی معنی اندر لفظ اندك
رسول آن نامه را برخواند ناگاه — فتاد احوال آن حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر — بدین درویش هر یك گشته ناظر
یکی کو بود مردی کار دیده — زمن صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم — کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت این مسائل — نبشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول — زتو منظور می داریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز — جواب نامه در الفاظ ایجاز
بیك لحظه میان جمع بسیار — بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند — زمن این خرده گی ها در گذارند
همه دانند کاین کس درهمه عمر — نکرده هیچ قصد گفتن شعر
برآن طبعم اگر چه بود قادر — ولی گفتن نبود الا به نادر
به نثر ارچه کتب بسیار می ساخت — به نظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نَسَنجد — بهر ظرفی درون معنی نگنجد
معانی هر گز اندر حرف ناید — که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود درتنگنائیم — چرا چیزی دگر بر وی فزائیم
نه فخر است این سخن کزباب شکراست — به نزد اهل دل تمهید عذراست
مرا از شاعری خود عار ناید — که در صد قرن چون عطار ناید
ولی این بر سبیل اتفاق است — نه چون دیو از فرشته استراق است(۱)

۱- اشاره به آیه ۱۸ سوره حجر می باشد: ولقدجعلنا فی السماء بروجا وزیناها للناظرین وحفظناها من کل شیطان رجیم، الامن استرق السمع فاتبعه شهاب مبین. یعنی قرار دادیم درآسمان برج هارا و آراستیم آن را برای نگرندگان. نگاه داشتیم آن را ازهردیو رانده شده ای مگر کسی از ایشان دزدیده گوش فرا دارد. پس اورا دنبال می کند پاره آتشی آشکار.

علی القصه جواب نامه دردم / نبشتم یک به یک نه بیش و نه کم

رسول آن نامه را بستد به اعزاز / وآن راهی که آمد باز شد باز

دگر باره عزیزی کارفرمای / مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای

همان معنی که گفتی در میان آر / زعین علم با عین عیان آر

غمی دیدم در اوقات آن مجالی / که پردازم بدو از ذوق حالی

که وصف آن به گفت و گو محال است / که صاحب حال داند کان چه حال است

ولی بر وفق قول قایل دین / نکردم رد سئوال سائل دین (۱)

پی آن تا شود روشن تر اسرار / در آمد طوطی نطقم به گفتار

به عون و فضل و توفیق خداوند / بگفتم جمله را در ساعتی چند

دل از حضرت چو نام نامه درخواست / جواب آمد به دل کان گلشن ماست

چو حضرت کرد نام نامه گلشن / شود زآن چشم دل ها جمله روشن

۱- اشاره به آیه ۱۰ سوره الضحی است که می فرماید:
و اما اسایل قلا تنهر. یعنی پرسنده را خوار مدار.

خلاصه ازکتاب مفاتیح الاعجاز شرح گلشن راز لاهیجی چاپ بمبئی ۱۳۱۲

سئوال امیر حسینی:

نخست از فکر خویشم در تحیّر — چه چیز است آنکه گویندش تفکر

لاهیجی جواب شبستری را فرد بعدفرد یا دو فرد با هم چنین شرح می دهد:

مرا گفتی بگو چه بود تفکر — کزین معنی بماندم در تحیّر
تفکر رفتن از باطل سوی حق — به جز اندر بدیدن کل مطلق

معنی بیت آن است که تفکر به اصطلاح این طایفه رفتن سالك است به سیر کشفی از کثرت تعینات به جانب وحدت مطلق که حق حقیقی است.

حکیمان کاندرین کردند تصنیف — چنین گفتند در هنگام تعریف
که چون دردل شود حاصل تصور — نخستین نام او باشد تذکر

یعنی هرگاه در دل که نزد این طایفه نفس ناطقه است و محل تفصیل معانی است صورتی حاصل شود نخستین نام وی تذکر باشد. چون شخصی خواهد که مجهولی را به طریق استدلال معلوم کند، اول مبادی مطلوب حاصل باید نمود و به وسیله آن مبادی معلوم آن مجهول را معلوم نماید.

وزو چون بگذری هنگام فکرت — بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبّر — به نزد اهل عقل آید تفکر

و هنگامی که از او موقع فکرت به جهت استعلام مطلوب بگذری و تأمل نمایی و آن تصور که اول موصوف به تذکر بود به این اعتبار در عرف معروف به عبرت است از عبور درگذشتن، و تصور که موصوف به تدبّر گشت آن تصور نزد ارباب استدلال که اشیاء را بر طبق قوانین عقل می شناسد موسوم به تفکر است.

ز ترتیب تصور های معلوم — شود تصدیق نامفهوم معلوم

چه ترتیب فکر امور معلوم است که مبادی به مجهول گردد و تصورهای معلوم مبادی مطلوب است و از ترتیب خاص مطلوب نامفهوم می شود.

مقدم چون پدر ثانی چه مادر   نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون   بود محتاج استعمال قانون

همان طوری که نتیجه ازدواج داشتن فرزند است همچنان بیان تفکر استعمال قانون است یعنی منطق. و چون یقین حقیقی جز به مشاهده که مرتبه عین الیقین است بیشتر نمی شود فرمود:

دگر باره درآن چون نیست تایید   هر آئینه که باشد محض تقلید

یعنی در آن ترتیب مخصوص اگر تاییدات الهی که عبارت از استعداد فطری است و صفای باطن است موجود نباشد و دل به انوار تجلیات الهی منور نگردد غیر از تقلید دیگر چیزی نخواهد بود که :

ره دور و دراز است آن رها کن   چو موسی یك زمان ترك عصاکن

چون از راه استدلال ادراك حقایق اشیاء گران است و رسیدن به مطلوب دشوار لذا مانند موسی یك زمان رفع دلیل کن.

درآ در وادی ایمن زمانی   شنو انی انا الله بی گمانی

وادی ایمن مراد از تصفیه قلب است و درخت حقیقت انسانی است و مجلای تجلی ذات ربانی است و از درخت طور آواز انی انا الله را می شنوی که یا موسی منم پروردگار عالمیان.

محقق را که ازوحدت شهود است   نخستین چشم برنور وجود است

محقق که حقیقت اشیاء بر او منکشف شده باشد، چشم حق بین به جز از حق نتواند دیدن.

دلی کز معرفت نور و صفا دید | زهر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شــرط تجــرید | پس آنگه لمعــه ای از نور تأییــد

نزد اهل استدلال تفکر که ترتیب خاص است مستلزم توجه به مطلوب و نزد ارباب شهود تفکر که سیر الی الله و سیر فی الله و سیر بالله.

هر آن کس را که ایزد راه ننمود | ز استعمال منطق هیچ نگشود

معرفت الهی بوسیله براهین حاصل نمی شود و جمال وحدت حقیقی جز بدیدهء شهود مشاهده نتوان نمود و چون نهایت مدارك عقل حیرت است می فرماید:

حکیم فلسفی چون هست حیران | نمی بیند دراشیــاء غیــر امکان
زامکان مــیکند اثبــات واجب | ازآن حیــران شده درذات واجب

حکیم فلسفی که هرچیزی رامیخواهد از روی دلیل اثبات کند چیزی نمی بیند. وازامکان و حدوث، واجب را که وجوداو به مقتضای ذات اوباشد میبیندودرذات واجب و معرفت آن حیران میماند.

گهی از دور دارد سیرمعکوس | گهی اندرتسلسل گشت محبوس
چوعقلش کرد درهستی توغل | فروپیچید پایش در تسلسل

فلسفی برای دریافت حقیقت گاه دور معکوس را که خلاف راه حقیقت است می گیرد و گاه بر آن دور باطل که استدلال است اسیر می ماند و پایش در تسلسل بند می ماند

ظهور جملهء اشیاء به ضد است | ولی حق را نه مانند و نه ندّ است
چو نبود ذات را ضد و همتا | ندانم تا چگونه دانی او را

یعنی حق و الوهیت را مماثلی نیست و شریك ندارد و هیچ موجودی نیست تا او به واسطه تضاد و مماثلت سبب ظهور حق گردد.

ندارد ممکن از واجب نمونه | چگونه دانَدش آخر چگونه؟

ذات واجب الوجود مطلق است و ذات ممکن عدم. و دانستن چیزی بی آنکه نمونه آن چیز در ذهن داننده باشد محال است و صفات و افعال الهی اند که مرایای تعینات جلوه نموده اند و چون به عین العیان نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده ای عین مدلول است و چون ظهور اشیاء به نور و وجود حق است می فرماید:

زهی نادان که او خورشید تابان به نور شمع جوید در بیابان

سئوال امیر حسینی:

کدامین فکر مارا شرط راهست چرا گه طاعت و گاهی گناه است

جواب شبستری:

در الا فکر کردن شرط راهست ولی در ذات حق محض گناه است

الا در اسماء صفات و افعال الهی که منشاء جمیع نعمت های ظاهر و با حق اند، تفکر در این راه نعمت است و فکر کردن در ذات او تعالی که چگونه است گناه است.

بود در ذات حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیل حاصل

چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است و دلیل را از هستی گریز نیست. پس چیزی که در ذهن یا تصور وسیله معرفت حق سازند ذات او تعالی شانه پیشتر از آن چیزها حاضر و تحصیل حاصل باشد باطل و محال است چه هستی او تعالی بی اثر از همه هستی هاست که به خود پیدا است و پیدایش هستی ها به اوست. چنانچه می گوید:

چوآیات است روشن گشته از ذات نگردد ذات او روشن زآیات
همه عالم به نور اوست پیدا کجا اوگردد از عالم هویدا؟
نگنجد نور ذات اندر مظاهر که سبحات جلالش هست قاهر

چه مصدر نور روشن تر از پرتو آنست و چون بالحقیقه نظر کنی هر ذرهٔ از ذرات موجودات آیتی یعنی علامتی از آیات آلله است که به تجلی نور او منور گشته اند و همه عالم به نور او پیدا است. و علم و عقل وسیلهء معرفت او شده نمی تواند. و سبحات جلالش یعنی انوار عظمت و کبریائی حق قاهر است و نه عقل ماند نه عاقل

رها کن عقل را با خود همی باش ‌ ‌ ‌ ‌ که تاب خور ندارد چشم خفاش

چون معرفت حق به دلیل حاصل نمی شود و وسیله جویی حق را رها کن و پیوسته به ارشاد کامل به یاد حق باش و یك نفس غافل مشو. همچنانکه دیدهء خفاش طاقت دیدن آفتاب را ندارد توهم نمی توانی با عقل آن را ببینی.

درآن موضع که نورحق دلیل است ‌ ‌ ‌ ‌ چه جای گفتگوی جبرئیل است

جبرئیل که صورت متمثله عقل و مظهر علم است در مقام فنا راه ندارد زیرا که در مرتبهء فنا فی الله علم و عقل و سایر صفات محو گردد پس جبرئیل را در آن مقام که نور الهی دلیل می شود راه نیست.

فرشته گرچه دارد قرب درگاه ‌ ‌ ‌ ‌ نگنجد در مقام لی مع الله

فرشته اگر چه قرب درگاه را دارد اما در مرتبه خاص انسان کامل که فنافی الله است راه ندارد.

چه نور او مَلَك را پر بسوزد ‌ ‌ ‌ ‌ خرد را جمله پا وسر بسوزد
بود نورِ خرد در ذاتِ انور ‌ ‌ ‌ ‌ بسان چشم سر در چشمهء خور

تجلی نور به اندازه ایست که مَلَك را پر می سوزد وخردخودرا گم کند و همچنان که شعاع آفتاب دیده را خیره و تاریك می سازد نور تجلی ذاتی دیدهء عقل را تاریك سازد. و در مقام قرب از غایت نزدیکی تاریکی در دیده می آید و ادراك نمی نماید.

سیاهی گر ببینی نور ذات است ‌ ‌ ‌ ‌ به تاریکی درون آب حیات است

سیاهی که در مراتب مشاهدات ارباب کشف و شهود در دیدهء بصیرت سالك می‌آید نور ذات مطلق است که از غایت نزدیکی تاریکی در چشم بصیرت او پیدا آمده و در درون آن تاریکی نور ذات پنهان است که مقتضی فنا و آب حیات.

سیه جز قابض نور بصر نیست　　　نظر بگذار کاین جای نظر نیست

نورسیه که از غایت قرب است نور بصر را قبض می کند و بصیرت در آن حال بی ادراك می شود، ونور محض و ظلمت محض مرئی نمی شود.

چه نسبت خاك را با عالم پاك　　　که ادراك است عجز ازدرك ادراك
سیه روئی زممکن در دوعالم　　　جدا هرگز نشد والله اعلم

خاك را که نیستی است هیچ مناسبت با عالم پاك هستی مطلق نیست و غایت ادراك عدم ادراك است. وسیه روئی یعنی ظلمت و نیستی در دوعالم صورت و معنی و ظاهر وباطن هرگز جدا نمی شود.

سواد الوجه فی الدارین درویش　　　سواد اعظم آمد بی کم و بیش

در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فنافی الله است. «والفقر سواد الوجه فی الدارین» عبارت از آنست که سالك فانی فی الله شود. چنانکه او را در ظاهر وباطن و دنیا و آخرت وجود نماند و این سوادالوجه سواد اعظم است که هرچه خواهند در اوباشد.

چه میگویم که هست این نکته باریك　　　شب روشن میان روز تاریك

این نیز غایت نازکی است که شب روشن میان روز تاریك و مراد از شب روشن نورسیاه باشدکه نورذات است وتجلی ذاتی مقتضی فنا است وتشبیه به شب درجهت سیاهی وعدم ادراك کرده. روشن ازآن جهت گفته که تجلی آن حقیقت ازحجاب کثرت بیرون میآید. و درمیان روز تاریك یعنی الوان انوار معنوی که مشهود سالکان است بدیدهء بصیرت و تجلیات آسمانی و صفاتی و افعالی که روزاند زیرا که روشن و

وظاهرند

درین مشهد که انوار تجلی است　　　سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

مشهد محل شهود است وتجلی ماینکشف القلوب من انوار الغیوب و هرگاه که دل سالك مصفی می گردد انوار الهی در او متمثل به جمیع الوان می نماید چه حق را مثل نیست ولی مثال هست و ازاین قبیل است تجلی موسی علیه السلام از شجره وادی ایمن.

سئوال امیرحسینی:

که باشم من مرا از من خبر کن　　　چه معنی دارد اندر خود سفرکن

جواب شبستری:

دگرکردی سئوال از من که من چیست؟　　　مرا از من خبر کن تا که من کیست؟

چو هست مطلق آید در اشارت　　　به لفظ من کنند از وی عبارت

می فرماید که چون هست مطلق به واسطه نسبتی از نسبت متعین می گردد چه بی تعین اشارت محال است و مشار به اشاره شود تعبیر از آن مطلق متعین به لفظ من میکند خواه تعین روحانی، خواه جسمانی و بنا براین هرفردی از افراد من می گویند.

حقیقت کز تعین شد معین　　　تو او را در عبارت گفته ای من

من و تو عارض ذات وجودیم　　　مشبك های مشكات وجودیم

من وتو که عبارت از تعین خاص است به مقتضای صفات عارض ذات وجود مطلق شده ایم و هریك به مثابه روزنه های مشكات وجودیم که نور مصباح وجود ازاین روزنه های تعینات خاص تابان است.

همه یك نور دان اشباح و ارواح　　　گه از آئینه پیدا گه زمصباح

توگوئی لفظ «من» درهرعبارت　　　به سوی روح میباشد اشارت

انواری که از مشبک های مشکات تعینات اشباح و ارواح تابان است یك نور است که گاه از آئینه اجساد پیداست و گاه از مصباح ارواح «الله نورالسموات والارض»

چو کردی پیشوای خود خرد را　　نمیدانی زجزو خویش خود را
برو ای خواجه خودرانیك بشناس　　که نبود فربهی مانند آماس
من و تو برتر از جان و تن آمد　　که این هردو زاجزای من آمد

من که در عبارت می گوئی بر تر از جان و تن است نه آنکه اشارت به روح تنها است. چه مراد به من ذات و احد است اعم از جسم و جان واین هردو به مثابه جزوی اند از اجزای آن حقیقت.

به لفظ من نه انسان است مخصوص　　که تا گوئی بدو جان است مخصوص

یعنی آن حقیقت در هرفرد از تعینات معبر به من می شود انسان تنها به لفظ من مخصوص نیست.

یکی ره بر تر ازکون ومکان شو　　جهان بگذاروخود درخودنهان شو

این فرد به جواب سئوال امیرحسینی است که گفته: چه معنی دارد اندرخودسفر کن.

یعنی یك بار به طریق سیرمعنوی از کون و مکان یعنی از اسماء و صفاتی که عالم مظهراند بالاتر شو و از سرحد کثرات در گذر و عروج به مقام اطلاق ذاتی نما و از تعین جسمانی و روحانی فانی گشته باقی بالله شو و خود درخود جهان شو و ببین که عالم همه توئی که آن زمان کماینبغی بر حقیقتی که مشارالیه من است مطلع گردی به طریق شهود.

زخط وهمـــیبی و های هویت　　دو چشمی میشود در وقت رویت

خط وهمی عبارت از صفات است و وهمی بدان جهت فرموده که غیریت او جز اعتباری نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق است نمی تواند بود و دو چشمی ها هویت نمود و غیرت وجوه کثرت است که به توسط صفات حاصل گشت.

نماند در میـــــــان رهرو راه　　چو های و هو شود ملحق به الله
بودهستی بهشت امکان چو دوزخ　　من و تو در میان مانند برزخ

حینی که دو چشمی در الله یك چشم شود و خط وهمی مرتفع گردد و راهرو و سالك و سلوك در میان نماند و کثرت اعتباری محو گردد و توحید حقیقی ظاهر گردد، هستی که وجود است بهشت است و امکان که عبارت از ادراك ناملایم و مکروهات و تقابل و قیود و صفات نقص دوزخ است و من و تو که عبارت از تعینات است برزخ است.

چو بر خیزد تو را این پرده از پیش　　نماند نیـــز حکم مـــذهب و کـــیش

چون پرده، مائی و توئی در مقام فنافی الله از نظر عارف برداشته شود حکم مذهب و کیش در بین نمی ماند.

همه حکم شریعت از من و تست　　که آن بر بسته، جان من و تست
من و تو چون نماند درمـــیـــانه　　چه کعبه چه کنشت چه دیرخانه

تعین من و تو که پرده جمال حقیقت مطلق اند و بر حسب اقتضای اختلافات استعدادات تعینات ادیان و مذاهب مختلفه روی نموده و چون آن تعین در تجلی وحدت اطلاقی محو گردد قبله، مسلمانان و یهود یکی گردد.

تعین نقطه وهمی است در عین　　چوصافی گشت عینت غین شدعین

تعین به مثابه نقطه وهمی است که عارض آن حقیقت شده و عین به سبب آن نقطه غین نموده و هرگاه حجاب تعین برخیزد، غین که کثرات است عین گردد.

دو خطوه پیش نبود راه سالك　　　وگر چه دارد این چندین مهالك

راه سالك به مطلوب حقیقی دوگام بیش نیست یکی آنکه همه اشیاء را حق بیند دوم آنکه صحرای نیستی مجازی سالك درنوردیده شود اما در این دو گام مهلکه ها و نزولات اقدام آفاقی وانفسی زیاد است.

یك از های و هویت در گذشتن　　　دوم صحرای هستی در نوشتن
دراین مشهدیکی شدجمع افراد　　　چو واحد ساری اندر عین اعداد

اول از های هویت که مراد از تعینات ذات مطلقه است عبور نماید و بعد در جمع اشیاء و هستی پندار خود محو گردد و در حالت شهود هرچه هست او تعالی است و جمع افراد جمع اسماء است و در عین اعداد واحد مطلق است.

تو آن جمعی که عین وحدت آمد　　　تو آن واحد که عین کثرت آمد
کسی این راه داندکوگذرکرد　　　زجزوی سوی کلی یك سفر کرد

یعنی که انسان کامل جمع درعین وحدت و واحد درعین کثرت است کسی داند که از خودی خود موجب تقیدادست درگذرد وازجزوی که به شخص اوست سوی کلی که حقیقت وحدت مطلق است سفر نماید.

سئوال امیرحسینی:

مسافر چون بود رهرو کدام است　　　که را گوئیم کو مرد تمام است

جواب شبستری:

دگر گفتی مسافر کیست در راه　　　کسی کو شد زاصل کار آگاه

یعنی مسافر و سالك کسی را گویند که به مقامی که رسد از اصل و حقیقت خودآگاه شود و بداند که او همین صورتی که می نماید بیش نبوده.

مسافر آن بود کو بگذرد زود　　زخودصافی شودچون آتش ازدود

یعنی از منازل شهوات طبیعی و نفسانی عبور نماید و از لباس صفات بشری منخلع گردد و از ظلمت تعین خودی صافی گردد و چون آتش از دود جدا شود.

سلوکش سیر کشفی دان زامکان　　سوی واجب به ترك شین و نقصان

یعنی قطع منازل که عبارت از سلوك است از امکان و تعینات واجب به سیر کشفی است که به ترك شین و عیب اقوال و افعال قبیحه و ترك و نقصان و صفات ردّیه موقوف است.

به عکس سیر اول در منازل　　رود تا گردد او انسان کامل

یعنی مسافر سالك به عکس سیر مبداء از اخلاق به تقید به سیر الی الله که رفتن به اطلاق است رود تا انسان کامل گردد و آن مقام فنافی الله است.

سئوال امیرحسینی:

که شد بر سر وحدت واقف آخر　　شناسای چه آمد عارف آخر

جواب شبستری

کسی بر سر وحدت گشت واقف　　که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است　　وجود مطلق او در شهود است
بجزهست حقیقی هست نشناخت　　ویاهستی که هستی پاك درباخت

عارف صاحبدل باید بداند که غیر از یك وجود واحد مطلق دیگر وجود نیست و حوادث همه نمایش اویند.

وجود تو همه خار است و خاشاک برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانهء خود را فرو روب مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید به تو بی تو جمال خود نماید

وجودتو که خار وخاشاك است پاك ساز و خانه را از همه گرد و خاك پاك و جایی برای محبوب حقیقی مهیا کن و بیخود ازخود شو تا به وحدت الوجودی حق راه یابی.

کسی کو از نوافل گشت محبوب به لای نفی کرد او خانه جاروب

یعنی هر که به مقتضای حدیث با عبادت نفل خواندن محبوب گشت و بلای نفی که عبارت از لااله الا الله خانه دل را پاك کرد و خاشاك غیریت و هستی خودرا نیز دور انداخت.

درون جای محمودآن مکان یافت ز«بی یسمع وبی یبصر» نشان یافت
زهستی تا بود باقی بروشین نیابد علم عارف صورت عین

تا ازبقیه هستی بر عارف شین و عار باقی باشد و فنا فی الله نشده باشد علم عارف که غیر حق است صورت عین و شهودی نمی یابد.

موانع تا نگردانی زخود دور درون خانهء دل نایدت نور
موانع چون دراین عالم چهار است طهارت کردن ازوی هم چهار است
نخستین پاکی ازاحداث و انجاس دوم از معصیت وز شرّ وسواس
سیم پاکی زاخلاق ذمیمه است که با اوآدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سیر است از غیر که اینجا منتهی میگرددش سیر
هرآن کو کردحاصل این طهارات شود بی شك سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی نمازت کی شود هرگز نمازی

تو تا فانی مطلق نشوی نماز تو هرگز نمازی نخواهد شد و به وصلت حقیقی نخواهی رسید.

چو ذاتت پاك گردد ازهمه شین   نمازت گردد آنکه قرة العین

اشاره به حدیث نبوی است: قرة العین فی الصلوة

نماند در میانه هیچ تمیز   شودمعروف وعارف جمله یك چیز

سئوال امیرحسینی:

اگر معروف و عارف ذات پاك است   چه سودا در سر این مشت خاك است

جواب شبستری:

مکن بر نعمت حق ناسپاسی   که تو حق را به نورحق شناسی
جزاومعروف‌وعارف‌نیست دریاب   ولیکن خاك می یابد زخودتاب
عجب نبودکه ذرّه دارد امید   هوای تاب مهرو نورخورشید

چنانچه ذره جز به نور خورشید ظهور ندارد اعیان ثابته نیز بدون آنکه نور تجلی ذات الهی برایشان تابان گردد در عالم عین ظهور نمی توانند نمود. عجب نیست که ذرّه ناچیز طلب آن داشته باشد که مهر ومحبت او تعالی بر او افتد و نور ذات از آسمان صفات بر او تابد.

بیاد آور مقال حال فطرت   کز آنجا باز دانی اصل فکرت
«الست بربّکم» ایزد که را گفت   که بودآخرکه آن ساعت بلی گفت

یعنی در مقام فطرت که بود که جواب بلی گفت. جز حقیقت انسانی و ذرات بنی آدم. اگر معرفت حق ایشان را ذاتی نبودی اقرار به ربوبیت حق چون می نمودی.

درآن روزی که گلها می سرشتند | به دل در، قصّهء ایمان نوشتند

در روز فطرت که طینت حقیقت انسانی به قابلیت مظهریت معرفت مخمر گشت و «اولئك کتب فی قلوبهم الایمان» در علم حق ظهور یافت و قابل کمال عرفان بود:

اگر آن نامه را یك ره بخوانی | هرآن چیزی که می خواهی بدانی
توبستی عقد عهد بندگی دوش | ولی کردی به نادانی فراموش
کلام حق بدان گشته است مُنزل | که تا یادت دهد آن عهد اول
اگر تو دیده ای حق را به آغاز | دراین جا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا | که ذاتش را توانی دید فردا
وگرنه رنج خود ضایع مگر دان | برو بنیوش «لاتهدی» زقرآن

سئوال امیرحسینی:

کدامین نقطه را نطق است اناالحق | چه گوئی هرزه گو بودآن مزبق(۱)

جواب شبستری:

انا الحق کشف اسراراست مطلق | بجز حق کیست تا گوید اناالحق؟
همه ذرات عالم همچو منصور | توخواهی مست گیروخواه مخمور
درین تسبیح و تهلیل اند دایم | بدین معنا همی باشند قایم

۱- مزبق: مس و یا فلزی را با سیماب نقره ای نشان دادن

یعنی قول اناالحق تنزیهء حق است از مشارکت غیر در ذات و صفات. و همه ذرات در تسبیح و تهلیل «لااله الا الله» اند و موجودات قایم به اناالحق اند و حق قایم و قیوم همه است.

اگر خواهی که گردد برتو آسان «وان من شیئی» را یك ره فروخوان

یعنی اگر خواهی که بدانی ذرات عالم همه تسبیح گویند آیه کریمه «وان من شیئی یسبح بحمده» را یك بار بخوان باز کار بر تو آسان می گردد.

چو کردی خویشتن را پنبه کاری تو هم حلاج وار این دم برآری
برآور پنبهء پندارت از گوش ندای واحد قهار بنیوش
ندا می آید از حق بر دوامت چرا گشتی تو موقوف قیامت

چون ندای «لمن الملك الیوم الله الواحد قهار» ندای حق بر عالم می آید تو چرا با وجود این ندا موقوف تعینات گشته ای:

درآ در وادی ایمن که ناگاه درختی گویدت «انی انا الله»

وادی ایمن دراینجا طریق تصفیه است. یعنی به تصفیهء باطن کوش تا زنگ دوئی از دل برود و از همه انا الله بشنوی و یقین ندانی که وقتی که درخت مظهر تجلی الهی تواند بود. انسان که اشرف موجودات است به طریق اولی خواهد بود.

هر آن کس را که اندر دل شکی نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست
انا نیت بود حق را سزاوار که هو غیب است و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دوئی نیست در آن حضرت من و ما و توئی نیست
من و ما و تو و او هست یك چیز که در وحدت نباشد هیچ تمیز
هرآنکه خالی از خود چون خلاء شد اناالحق اندرو صوت و صدا شد

یعنی هرآنکو از خودی و تعین خود مانند خلاء خالی شد بی او در او صدای اناالحق پیدا شد. نظم: از زبانم چون تو خود گفتی اناالحق آشکار، پس چو منصورم چرا بر دار عشق آویختی

شود باوجه باقی غیرهالك		یکی گردد سلوك و سیر و سالك

می فرماید که چون تعین که عارض هستی مطلق شده بود نیست شود و با وجود وجهت باقی که جهت ربانی است هالك گردد هرآئینه سلوك و سیر و سالك یك چیز گردد و تمایز نابود شود.

حلول اتحاد اینجا محال است		که دروحدت دوئی غیرضلال است

یعنی حلول فرود آمدن حق در غیر خود و اتحاد که چیز دیگر شدن است اینجا محال است و در وحدت حقیقی دوئی گمراهی است.

حلول و اتحاد از غیر خیزد		ولی وحدت همه از سیر خیزْد
تعین بود کز هستی جداشد		نه حق بنده نه بنده با خدا شد

تعینات از وجود مطلق که حق است برخیزد تا ظاهر شود که غیر حق موجودی نیست نه آنکه حق بنده شده و نه آنکه بنده خدا شده که حلول و اتحاد می شود.

وجود خلق و کثرت در نمود است		نه هرچ آن می نماید عین بود است

وجود مخلوقات نمود بی بود است چه بسیاری از چیزهاست که نمود دارند و فی حد ذاته وجود ندارند.

سئوال حسینی:

چرا مخلوق را گویند واصل	سلوك و سیر اوچون گشت حاصل

جواب شبستری:

وصال حق زخلقیت جدائی است	زخود بیگانه گشتن آشنائی است

یعنی وصال به حقیقت عبارت از آن است که سالك از تعین و هستی مجازی جدا شود و آشنای حق آنست که از خود بیگانه گردد.

چو ممکن گرد امکان برفشاند	بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود هردوعالم چون خیال است	که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آن کوگشت واصل	نگوید این سخن را مرد کامل

مخلوق عبارت از تعین است و وجود در هرمرتبه که هست واجب است و مادام که تعین شخص مرتفع نمی گردد وصول حاصل نمی شود و واصل مخلوق شده نمیتواند و این سخن را که مخلوق واصل است مرددانای کامل به هیچ صورت نمی گوید:

عدم کی راه یابد اندرین باب	چه نسبت خاك را بارب ارباب
عدم چه بود که باحق واصل آید	وزو سیر و سلوکی حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی اگاه	بگوئی در زمان استغفرالله

عدم که نیستی محض است چگونه با حق واصل آید و سیر وسلوك که تابع وجود و علم حیات است چگونه حاصل آید و اگر نفس ناطقهء تو از این معنی که غیر حق عدم است آگاه شود در ساعت بی تردد طلب مغفرت می نمائی.

تو معدومی،عدم پیوسته ساکن　　به واجب کی رسد معدوم ممکن
ندارد هیچ جوهر بی عرض عین　　عرض چه بود که لایبقی زمانین

تو که نظر به ذات خود کرده ای معدومی و عدم همیشه ساکن است و عالم جواهر و اعراض اند و لایبقی زمانین عدم است. پس عرض چه باشد بغیر ازعدم وتحقق وجود برعدم چگونه تواند بود.

حکیمی کاندرین فن کرده تصنیف　　به طول وعرض وعمقش کرده تعریف
هیولی چیست جز معدوم مطلق　　که می گردد بدو صورت محقق
چو صورت بی هیولی درقدم نیست　　هیولی نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم　　که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

یعنی نزد حکماء اجسام عالم مرکب از هیولی و صورت است و این بی یکدیگر در قدم معدوم اند و مجموع عالم از این هردو معدوم موجود گشته باشد چه از هیولی و صورت جز معدومیت چیز دیگر معلوم نیست.

ببین ماهیّت را بی کم و بیش　　نه‌معدوم و نه‌موجوداست‌درپیش

یعنی به ماهیّت و حقیقت خود نظر کن که نه موجود است و نه معدوم. اگر موجود بودی معدوم نشدی و اگر درنقش خود معدوم بودی موجود نگشتی.

نظر کن در حقیقت سوی امکان　　که بی او هستی آمد عین نقصان
وجود اندرکمال خویش ساریست　　تعین ها امور اعتباریست

یعنی با چشم حقیقت به مجاز سوی امکان نظر کن که امکان هستی در عین نقصان است زیرا که عدم است. و وجود مطلق به واسطه حب ذاتی که وحدت و انبساط است ساری و متجلی است برجمیع موجودات ممکنه. تعین ها که در مراتب ظهور به سبب قیود اعتباریه عارض آن حقیقت می گردد همه اموراعتباری و نمود و وهمی اند.

امور اعتباری نیست موجود   عدد بسیارویك چیزاست معدود

یعنی تعینات موجود نیستند. همین اعتبار معتبر است مانند عدد واحد که دوبار بشماری دو شود. سه بار بشماری سه و علیهذا به تکرار واحد که اعتبار است اعداد بیشمار پیدا می شود و معدود یکی است.

جهان را نیست هستی جزمجازی   سراسر کار او لهو است وبازی

اشارت به معنی این آیه است که «انّما الحیواة الدنیا لعب و لهو» حیات در دنیا همه لهو ولعب است و اعتباری ندارد و هرچه در دنیا است هیچ است.

سئوال امیرحسینی

وصال ممکن و واجب بهم چیست   حدیث قرب و بعد وبیش وکم چیست

جواب شبستری:

زمن بشنو حدیث بی کم و بیش   زنزدیکی تو دورافتادی از خویش

چون نمود جمیع ذرات موجودات به هستی حق است و هیچ کس یا شیئی از فیض عالم وجود او بی بهره نیستند و تو از غایت نزدیکی دور افتاده ای و نمی دانی که حق به نفس تو ظهور نموده است و «نحن اقرب الیه من حبل الورید»

چو هستی را ظهور اندر عدم شد   از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قریب آنست کورا رش نور است   بعید آن نیستی کز هست دور است
اگر نوری ز خود در تو رساند   تو را از هستی خود وارهاند

یعنی چون هستی مطلق را ظهور در عدم شد و استعدادات آن اعیان مختلف اند لاجرم ازآن تفاوت استعدادات قرب و بعد و بیش وکم پیدا شد و قرب آنست که

رش نور به او بیشتر باشد و بعید آنست که از وجود نور دورباشد. اگر او تعالی بنا بر حسن سابقه فطری از خود نورِ خاص که مخصوص انبیاء و اولیا است در تو رساند هرآینه از تاب انوار تجلی احدی که موجب فنای مظاهر است تو را از هستی مجازی خود وارهاند و مُقرب به تقرب حقیقی گرداند.

چه حاصل مرتورا زین بود و نابود | کزو گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد | که طفل ازسایه خود می هراسد
نماند خوف اگر گردی روانه | نخواهد اسب تازی تازیانه
تو را ازآتش دوزخ چه باك است | که از هستی تن وجان تو پاك است
ازآتش زر خالص بر فروزد | چو غش نبود اندر وی چه سوزد
تو را غیر تو چیزی نیست در پیش | ولیکن از وجودِ خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار | حجاب تو شود عالم به یك بار
تویی در دور هستی جزو اسفل | تونی با نقطهء وحدت مقابل
تعین های عالم بر تو طاریست | ازآن گونی چوشیطان همچون من کیست
ازآن گوئی مرا خود اختیاراست | تن من مرکب و جانم سوار است
زمام تن به دست جان نهادند | همه تکلیف بر من زآن نهادند

تمام خصوصیات اسماء و صفات که نسبت تعینات عالم شده اند بر تو طاری است و در تو ظهور یافته بلکه مطلق عالم فی الحقیقت تشخصات حقیقت انسان اند و ازآن جهت که حق به کمال ذاتی و صفاتی به صورت تو تجلی نموده و جمیع عالم نسبت با حقیقت تو مانند اجزاء اند و تو کل مجموع عالمی و انسانیت تمام عالم در تو مجتمع گشته لاجرم مانند شیطان که نسبت به آدم می گفت «انا خیر منه» تو می گونی همچو من کیست و دَم از اختیار می زنی و می گوئی که تن من مرکب است و جان من بر او سوار است و زمام اختیار به دست خودم می باشد.

ندانی کاین رهِ آتش پرستی است | همه این آفت و شومی زهستی است

یعنی نسبت افعال به خود کردن به استعلال نه مجاز طریق آتش پرستان است که مبداء برای خیر و شر اثبات می کنند و این شومی اعتقاد فاسد از هستی پیدا شده یعنی از نسبت هستی به خود این همه آفات روی داده.

کدامین اختیار ای مرد جاهل — کسی را کو بود با لذآت باطل
چو بُود تست یکسر همچو نابود — نگوئی اختیارت از کجا بُود
کسی کو را وجود از خود نباشد — به ذات خویش نیك و بد نباشد

چه اختیار کسی را که با لذات باطل و نیست است و وجود تو با لذات نابود است و نظر نمی کنی که اختیار ازکی بود، و کسی که بالذات معدوم بود نسبت وجود به وی مجازی باشد.

که را دیدی تو اندر جمله عالم — که یك دم شادمانی یافت بی غم
که را شد حاصل آخر جمله امید — که ماند اندر کمالی تا به جاوید
مراتب باقی و اهل مراتب — به زیر امر حق والله غالب

یعنی مراتب کمال در هرنوع از نبوت، ولایت، و سلطنت و غیرها که فرض کنند باقیست اما اهل آن مراتب در تحت تصرف امر حق اند که ایشان را تغییر و تبدیل می کند.

اثر از حق شناس اندر همه جای — زحد خویشتن بیرون منه پای
زحال خویشتن پرس این قَدَر چیست — وزآنجا بازدان کاهل قَدَر کیست
هرآن کس را که مذهب غیرجبر است — نبی فرمود کو مانند گبر است

مجوس یا گبر را عقیده بر دوخالق باشد. خالق خیر وخالق شر و معتزله نیز به همین عقیده اند و حضرت رسول فرمود که هرآن کس را که مذهب غیر جبر باشد مانند مجوس است: «القدریه مجوس هذه الامة».

چنان کان گبر، یزدان و اهرمن گفت خود آن نادان احمق ما و من گفت

چنانچه مجوس خالق خیر را یزدان، یعنی رحمان و خالق شر را اهرمن یعنی شیطان می خوانند و جاهل احمق که مذهبش غیر جبر است او و من می گوید. چه معتزله می گوید که خیر از حق است و شر از نفس ما و اشاعره می گویند که همه به تقدیر است:

به ما افعال را نسبت مجازی است نسب خود درحقیقت لهو وبازی است

یعنی نسبت افعال به ما که مظاهریم عین مجازی است زیرا که فی نفس الامر وجود حقیقی نداریم و نسبت های مجرد اعتباری بیش نیستند به بازی کودکان می مانند.

نبودی تو که فعلت آفریدند تو را از بهر کاری برگزیدند
به قدرت بی سبب دانای برحق به علم خویش حکمی کرده مطلق
مقدَّر کرده پیش از جان و از تن برای هریکی کاری معیَّن
یکی هفتصد هزاران ساله طاعت بجای آورد و کردش طوق لعنت

مراد از ابلیس است که هفتصدهزارسال طاعت بجا آورد و با وجود این همه طاعت طوق لعنت بر گردن او نهادند.

دگر از معصیت نور و صفا دید چو توبه کرد نام اصطفا دید
عجب تر آن که این ترك مامور شد از الطاف حق مرحوم ومغفور
مرآن دیگر زمستی گشت ملعون زهی فعل تو شد بی چند و بی چون

ودیگر که آدم است با وجود معصیت نور و صفا دید و ابلیس که ازحکم سر کشید و سجده به آدم نکرد مرتدشد.

جناب کبریائی لاابلالی است	منزّه از قیاسات خیالی است

اشارت به حدیث نبوی که «هولا فی الجنّة و لا ابالی بطاعتهم» یعنی جناب کبریائی حق ازغایت استغناء بی باکست و منزّه از قیاسات خیالی که قیاس غایب به حاضر است.

چه بود اندر ازل ای مرد نا اهل	که این یك شد محمد و ان ابوجهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت	چو مشرك حضرتش را ناسزا گفت
ورا زیبد که پر سد ازچه و چون	نباشد اعتراض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریائی است	نه علت لایق فعل خدائی است
سزاوار خدائی لطف و قهر است	ولیکن بندگی در جبر و فقر است

الوهیت و خداوندی بالکل در کبریائی و عظمت و استغنا است و هرچه از او تعالی صادر می شود عین کمال است و علت و غرض لایق فعل خداوندی نیست.

کرامات آدمی را اضطرار است
نه آن کورا نصیب از اختیار است
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود
پس آنکه پرشدش ازنیك و از بد
ندارد اختیار و گشته مامور
زهی مسکین که شد مختار مجبور
نه ظلم است اینکه عین علم عدل است
نه جور است اینکه محض لطف و فضل است

هر فعل که از انسان صادر می شود به قدرت و ارادت و تقدیر الهی است و او در آن فعل مجبور است و با وجود این حال مأمور و مکلف است. زهی مسکین حیران که انسان است که هم اختیار دارد که مکلف شده و هم مجبور است.

به شرعت زآن سبب تکلیف کردند — که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو — بیك بار از میان بیرون روی تو
به کلیت رهایی یابی از خویش — غنی گردی به حق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده — به تقدیرات ربّانی رضا ده

هرگاه تو بر حقیقت عدمیت خود واقف گردی از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی که تو را وجود بوده نه افعال و تویی تو، نمودِ بی بود وعدم وهمی بوده است. چون تورا هیچ اختیاری ازخودنیست بروتن به قضاده. و یقین بدان که آنچه فاعل مختار در بارهء تو مقدر فرموده دگرگون نمی شود. پس رضا به تقدیر الهی ده و سرگردان مشو.

سئوال امیرحسینی:

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد — زقعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب شبستری:

یکی دریاست هستی، نطق ساحل — صدف حرف و جواهر دانش دل

یعنی هستی که در وجود است مانند یك دریاست که نطق کنارهء اوست و حروف و الفاظ به مشابه صدف اند که در آن دریا حاصل می شوند و جواهر آن دانش دل است که عبارت از حقایق اشیاء و معارف الهی است.

به هر موجی هزاران دُرِ شهوار — برون ریزد زنقل و نص و اخبار

یعنی هرموجی که ازین دریای هستی به صورت نفس انسانی ظهور می‌یابد دَر شهوار از معارف و حقایق و علوم یقینه بسیار زیاد به ساحل نطق بیرون می‌ریزد و از نقل کاملان و از نص قرآنی و اخبار نبوی بر می آید.

هزاران موج خیزد هردم از وی	نگردد قطره ای هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرف است	غلاف دُرّ او از صوت و حرف است
معانی چون کند اینجا تنزّل	ضرورت باشد آن را از تمثّل

هردم ازدریا هزاران موج بر میخیزد و قطره ای ازآن کم نمی شود. همچنان وجود علم و ادراك از آن بحر بیکران هستی است و منبع و مصدرصفات ذات است و پوش در آن ازصوت وحرف است.دراینجاشبستری که مرواریدچطوردردریاپیدا میشودشرح میدهد. .

سئوال امیرحسینی

چه جزو است آنکه او از کل فزونست	طریق جستن آن جزو چون است؟

جواب شبستری:

وجود آن جزو دان کز کل فزون است	که موجوداست کل،وین واژگون است

یعنی آن جزو که از کل زیاد است وجوداست و هرموجود که فرض کرده شود وجوداست و یکی عکس دیگری است.

بود موجود را کثرت برونی	که او وحدت ندارد جز درونی

یعنی کثرت و اختلاقات موجودات به اعتبار نسبت و اضافات است و وحدت و اتحادموجودات به اعتبار وجود واحدمطلق است که حقیقت وباطن همه و قیوم جمیع موجودات.

وجـودکل زکـثـرت گـشت ظاهر   کـه او در وحـدت جـزو است سـایر

یعنی هستی کل که موجودات از کثرت نسبت و اضافات و شئونات آن حقیقت واحده که وجود است ظاهر گشته و نمود شده و جمع موجودات نمود آن حقیقت اند که در هرموجودی نسبتی خاص نموده شده وجه ظاهر موجودات است.

چو کل از روی ظاهر هست بسـیـار   بود از جـزو خـود کـمتـر به مـقدار
نه آخـر واجب آمـد جـزو هسـتی   کـه هسـتی کـرد او را زیر دسـتی
وجـود کل کـثـیـر واحـد آید   کـثـیـر از روی کـثـرت می نماید

وجود موجودات از روی نسبت و اسماء کثیر است و از حیث ذات که وجوداست واحد است و کثیر از روی کثرت نماینده است که در حقیقت واحد است.

عَرَض شدهستی کان اجتماعی است   عَرَض سوی عدم بالذات ساعی است
به هر جزوی زکل کـان نیست گردد   کل اندردم زامکان نیـست گـردد
جـهـان کل است و درهرطرفـة العین   عـدم گـردد ولایبـقی زمـانین
دگـرباره شـود پیـدا جـهـانی   به هرلحظه زمین و آسـمـانی
به هرلحظه جوان این کهنه پیراست   بهـر دم اندر او حشـر و نشیـر است

عالم به هرساعت به اعتبار لباس وجود جوان است و به اعتبار آنکه فیض وجود بر او تیره گشته کهنه پیر است، و هردم در او جمع شدن و بسط است.

در او چیـزی دوسـاعت می نپـاید   در آن سـاعت کـه می مـیـرد بزاید
ولیکن طامت کـبـری به این است   که این یوم العمل وآن یوم دین است

طامت الکبری یعنی قیامت کبرا که جمیع تعینات در آن روز نیست گردد و هرچه در عالم است می میرد و می زاید وآن روزعمل است.

ازآن تا این بسی فرق است زنهار   به نادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال   نگر در ساعت و روز و مه و سال

سئوال امیرحسینی:

قدیم و محدث از هم چون جدا شد   که این عالم شد، آن دیگر خدا شد

جواب شبستری:

قدیم و محدث از هم خود جدانیست   که از هستی است باقی دایما نیست

نزد اهل حق قدیم بذات و زمان واجب الوجود است و قدیم و محدث ازهم جدا نیستند. محدث که ممکن است قطع نظر از تجلی حق عدم است و بقای محدث دایماً از هستی مطلق که واجب الوجود است می باشد.

همه آنست و این مانند عنقاست   جز از حق جمله اسم بی مسمًا است
عدم موجود گردد این محال است   وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن   همه اشکال بر تو گردد آسان
جهان خود جمله امر اعتباری است   چو آن یك نقطه کاندردورساری است
برو یك نقطه ای آتش بگردان   که بینی دایره از سرعت آن
یکی گردد شمار آید به ناچار   نگردد از احد اعداد بسیار
حدیث ماسوی الله رها کن   به عقل خویش این را زان رها کن

چون دانستی که غیر وجود عدم است. پس حدیث غیرحق بگذار که وجود کثرات مانند وجود اعداد است نسبت به واحد عددی. همچنین دایره با نقطهء مرکز.

چه شك داری درآن کاین چون خیال است   چو با وحدت دوئی عین محال است
عدم مانند هستی بود یکتا   همه کثرت زنسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان   شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد   به وحدانیّت حق گشت شاهد

سئوال امیرحسینی:

چه خواهد مرد معنی زآن عبارت | که سوی چشم و لب دارد اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال | کسی کاندر مقامات است و احوال

جواب شبستری:

هر آن چیزی که در عالم عیان است | چو عکس آفتاب آن جهان است
جهان چون خط و خال و زلف و ابروست | که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است | رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است | رخ و زلف بتان را زآن دو بهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع | نخست از بهر محسوس اند موضوع

الفاظ رخ و زلف و خط و خال محسوس اند. اولی آنست که اول در ازاء معانی محسوسه موضوع باشد به جهت آنکه محسوسیت مشترك اند.

ندارد عالم معنی نهایت | کجا بیند مر اورا لفظ غایت

عالم معانی که عالم ذات و اسماء و صفات الهیه است غیر متناهی است و هر معنی از آن درجات بی نهایت است و کس در الفاظ آن را کنجکاوی کرده نمی تواند.

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا | کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی | به مانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات ازآن عالم چوسایه است | که این چون طفل و آن مانند دایه است

چنانچه سایه به نور ظاهراست و تانور نباشد سایه نیست و همه عالم به نور ستارگان و اسماء و صفات الهی هویدا اند و هر پرورش این عالم از آن عالم است. چون پرورش طفل از دایه.

به نزد من خـود الفـاظ مـأوّل | بدان مـعنی فـتـاد از وضع اول
به محسوسات خاص ازعرف عام است | چه داند عـام کـان معنی کـدام است
نظر چون در جـهـان عـقل کـردند | از آنجـا لفظ ها را نقل کـردند
تناسب را رعـایت کـرد عـاقل | چو سـوی لفظ مـعنی گـشت نازل
ولی تشـبیـه کلی نیـست ممکن | زجست و جوی آن میـبـاش ساکن

جماعتی اند که نظر در جهان عقل کردند و از طریق عقل فهم آن معانی اصل نمی نمودند. لاجرم این الفاظ را در آن معانی نقل کردند و برآن محسوسات خاص اطلاق نمودند و معنی اول متروك داشتند و تناسب را رعایت کرده به سوی لفظ و معنی رفتند و چون تشبیه کلی موجود نیست لذا از جستجوی آن پا درکش و آرام باش.

براین معنی کسی را برتو دَق نیست | که صاحب مذهب اینجاغیرحق نیست

با اطلاق الفـاظ برحق هیچ کس را بر تو دَق نیـست (گـرفت نیـست) زیرا کـه صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست و مذهب حق البته حق است.

مذهب عشق از همه دین ها جداست | عـاشـقـان را مـذهب و ملت خـداست

ولی تا با خـودی زنهـار زنـهـار | عـبـارات شـریعت را نـگه دار
کـه رخصت اهل دل را درسه حـال است | فـنا و سـکر و سـه دیـگر دلال است

دراین حالت کـه یکی فنا است که زایل شدن تمیز است مـیـان قدم و حدوث دوم سکر است که وحشت در مشاهده جمال محبوب بر سر محب سرمی زند و تمیز ازبین می رود. سوم دلال است که اضطراب و قلق باطن سالك است در جلوهء محبوب و این حالت نسبت به اصحاب حال و مواجید است نه بر اهل تقلید.

هر آن کس کوشناسد این سه حالت | بـدانـد وضـع و الـفـاظ و دلالـت
تو را چون نیـست احـوال مـواجـیـد | مـشـو کـافـر زناداني به تـقـلیـد

مـجازی نیـست احـوال حقـیـقت نـه هرکـس یابد اســـــرار طـریقت
گـزاف ای دوست ناید زاهل تحـقـیق مـرا این کـشف باید یا کـه تصـدیق
بگفــتم وضع الفــاظ و مـعــانی تو را سـر گـشـتـه دارد گـر بدانی
نظر کن در مـعـانی سـوی غـایت لـوازم را یـکایـك کـن رعـــــــایت

سئوال حسینی

شراب وشمع و شاهدراچه معنی است خراباتی شدن آخـر چه دعـوی است

جواب شبستری

شراب و شمع و شاهدعین معنی است کـه در هر صـورتی او را تجلّی است
شـراب و شـمع، سکر و ذوق عـرفـان ببین شـاهد کـه از کس نـیـست پـنهـان
شراب اینجا زجاجه، شمع مصباح بُود شـــــاهد فـــــروغ نـور ارواح
زشــاهد بر دل مـوسی شــرر شــد شـرابش آتش و شـمـعش شـجـر شـد
شراب و شـمع، جام و نوراسری است ولی شـاهد همـان آیات کـبـری است

نسبت به مشرب محمدی نور اسری همان نوریست که در شب معراج مشاهده نمود و شاهد همان آیات کبری است که شهود آن به صورت جامعیت مخصوص دل مبارك آن حضرت بود.

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر مـشـو غـافـل زشـاهد بازی آخـر
شــراب بیـخـودی درکش زمــانی مگر کـز دست خـو د یابی امــانی
بخــور می تـا زخــویشت وارهاند وجـــود قطره با دریـا رســـاند

شراب تجلی جمال بخور تا تو را ازخود رها سازد و هستی مجازی تورا که قطره ای از بحراعظم حقیقت مطلقه است به آن رساند.

شرابی خور که جامش روی یار است | پیاله چشم مست باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام | شرابی باده خوارِ ساقی آشام
شرابی خور زجام وجه باقی | سقاهم ربهم اوراست ساقی

شراب تجلی از جام وجه باقی که حق است بخور درمعنی «وسقهم ربهم شراباً طهورا»

طهور آن می بُود کز لوث هستی | تو را پاکی دهد در وقتِ مستی
بخور می وارهان خود را زسردی | که بدمستی به است از نیك مردی
کسی کو افتد ازدرگاه حق دور | حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را زظلمت صد مدد شد | زنور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آئینهء دل را زدود است | چو خود را بیند اندر او چه سوداست
زرویش پرتوی چون بر می افتاد | بسی شکل حبابی در وی افتاد

از وجه ذاتِ حق چون پرتوی بر می (محبت ذاتی) افتاد دریای ذات به سبب ریاح محبت متموج گشت پس شکل حبابی بر مِی محبت و دریای حقیقت افتاد.

جهان جان دراوشکل حباب است | حبابش اولیائی را قباب است

عالم اشباح و عالم ارواح بربحرذات به اعتبارمی محبت ظهور شکل حباب است و درحقیقت غیر دریا هیچ نیست و اولیاء درتحت وجودحباب ایشان مستور ومخفی اند.

شده زو عقل کل حیران و مدهوش | فتاده نفس کل را حلقه درگوش
همه عالم چو یك خمخانهء اوست | دل هرذرّه ای پیمانه ای اوست
خردمست وملایك مست وجان مست | هوامست و زمین مست آسمان مست
فلك سرگشته ازوی درتکاپوست | هوا در دل به امّید یکی بوست
ملایك خورده صاف ازکوزهء پاك | زجرعه ریخته دردی بر این خاك

صاف اشارت به صفای تعین ایشانست از کدورت صفات طبیعی و به جرعه ریخته یعنی جرعه ای از میان خورده و دردی براین خاک ظلمانی ریخته اند.

عناصرگشته زان یک جرعه سرخوش | فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعهء افتاده بر خاک | بر آمد آدمی تا شد بر افلاک
زعکس او تن پژمرده جان یافت | زتابش جانِ افسرده روان یافت
جهانی خلق از او سرگشته دایم | زِخان و مان خود بر گشته دایم
یکی از بوی دُردش عاقل آمد | یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق | یکی از یك صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یك بار | خم و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز | زهی دردلی، رندِ سر افراز
در آشامیده هستی را به یك بار | فراغت یافته ز اقرار و انکار

سئوال حسینی:

بُت و زنّار و ترسائی دراین کوی | همه کفراست؟ ورنه چیست برگوی

جواب شبستری:

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت | بود زنّار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قایم به هستی | بود توحید عین بُت پرستی

چون کفر و دین که از امور متضاده اند قایم به وجوداند و هستی مطلق حق است پس توحید و یگانه شناختن حق عین بت پرستی است.

چو اشیاء هست هستی را مظاهر | از آن جمله یکی بت باشد آخر

چون تمام موجودات مظاهر هستی حق اند و ازجمله مظاهر یکی بت است و بت پرستان همه او را عبادت می کنند.

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل — که بُت از روی هستی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست — زنیکو هرچه صادرگشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است — وگر شرّی است در وی آن زغیر است
مسلمان گر بدانستی که بُت چیست — بدانستی که دین در بت پرستی است
وگر مشرك زبت آگاه گشتی — کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بُت الاّ خلق ظاهر — بدین علت شد اندر شرع کافر
توهم گر زو نه بینی حقِ پنهان — به شرع اندر نخوانندت مسلمان

تو که دعوی اسلام می کنی اگر هم مانند آن مشرك همین صورت خلق می بینی و آن تجلّی را که حق در آن بُت پنهان کرده نمی بینی تو را نیز در شرع مسلمان نخوانند.

زاسلام مجازی گشته بیزار — کز او کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانی است پنهان — به زیر کفر ایمانی است پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است — «وان من شیئی» گفت اینجاچه دَق است

یعنی کفر از اشیاء موجوده است همیشه در تسبیح حق است و تنزیه حق از نقایص که ضد آن کمالات اند که خود مظهر آنست می نماید و حضرت حق در قرآن کریم می فرماید: «وان من شیئی الاّ یسبح بحمده» پس کفر در تسبیح باشد هیچ کس را دَق نیست.

چو می گویم که دور افتادم از راه — «فدزهم بعدماجائت قل الله»

ازظاهر شرع دورافتادم و سخن ازتوحید می گویم و فهم هرکس برآن نمی رسد.

مبالغه در اظهارمعانی و حقایق منما، اسم جامع الله را بخوان و ایشان را به حال خودشان بگذار.

بدان خوبی رخ بت را که آراست؟ که گشتی بت پرست ارحق نمیخواست؟
همو کرد و همو گفت و همو بود نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من می گویم این بشنو زقرآن تفاوت نیست اندر حلق رحمان

بخش پنجم

سیری در جهان اندیشه شبستری

سیری درجهان اندیشه شبستری(۱)

ازآنجا که شبستری بر تفکر روش خاصی دارد و به مسائل و موضوع های معینی توجه می کند برای دریافت صحیح اندیشه وی باید به شیوهء خاص او اندیشید و مشکل هائیکه برای او مطرح بوده است پرداخت و درنکته هائیکه با خاطر او آشنائی و الفت داشته اند دل بست. لذا اول به موضوع کلی عرفان شبستری و بعد به شیوه او نظر می اندازیم.

سئوالاتی را که عارف بزرگ امیر حسینی هروی طرح و به جواب آنها شبستری پرداخته عرفان او را ظاهر می سازد:

وقتی که امیر حسینی این سئوال را که:

نخست از فکر خویشم در تحیّر چه چیز است آنکه گویندش تفکر؟

از شیخ بهاء الدین یعقوب می کند وشاگردش محمود شبستری جواب می گوید. چنین است که انسان از جزوی به سوی کلی می رود و پس از آن که جزوی را به کلی باز گردانید، از کلی به سوی جزوی باز آید و ببیند که چگونه کلی درجزوی نمایان شده است. این حرکت اندیشه حرکت دوطرفه است: ازجزوی به سوی کلی رفتن و از کلی به سوی جزوی باز آمدن. چنانچه می گوید:

تفکر رفتن از باطل سوی حق به جزو اندر بدیدن کل مطلق

زجزوی سوی کلی یك سفر کرد وزآنجا باز در عالم نظر کرد

۱- مقدمه مجموعه آثار شیخ محمودشبستری چاپ گلشن، تهران.

لاهیجی در شرح گلشن راز چنین می نویسد:

«چون وجود واحد مطلق در مراتب تنزلات تجلی فرموده و متعین به تعین شد مقیّد گشت. آن مقید را جزوی و مطلق را کلی نام نهاده اند و مطلق شامل مقید است و کلی شامل جزویات است و مقید جزوی از جهت تقیدی که دارد محجوب از کلی است و نسبت اشیاء موجوده متعینه با وجود مطلق که حق عبارت ازاوست، نسبت جزویات با کلی.»

بنا برآن تفکر عبارت از حرکتی است که جان انسان برای رسیدن به مقام بینش حقیقت و شناختن ذات هستی انجام می دهد. یعنی با این حرکت می خواهد از قید ظواهر و تعینات و کثرات وارهد و به نیروی حقیقت تا برترین اصل بالا رود و حقایق اشیاء را چنانکه هست بشناسد. باز با سئوال دیگر امیرحسینی برمی خوریم:

مسافر چون بود رهرو کدام است　　　که را گوئیم که او مرد تمام است

می بینیم که موضوع سئوال حسینی و جواب شبستری موضوع کلی عرفان و مقصد نهائی اندیشه و رسیدن به شناسائی حقیقی و چگونگی وصال حق است. لذا شبستری نخست امکان بازگشت به مبداء و چگونگی سیر رجوعی را بررسی می کند و نشان می دهد که درین سفر معنوی باید از یك سو به شیوهء معینی اندیشید و از طرفی دیگر منازل و مراحل خاصی را طی کرد تا به تصفیه باطن پرداخت. دراینجا است که مسافر درراه رسیدن به مقصد موانعی می بیند:

موانع را نگرداند زخود دور　　　درون خانهء دل نایدش نور

پس چطور می توان موانع را ازخود دور کرد و آن موانع کدام اند:

اولین مانع آلودگی ظاهری است ومانع دوم گناه و شك و تردید و گرفتاری به وسوسه های شیطانی است. سوم آلودگی به رذایل اخلاقی است و بالاخره سخت ترین مانع گم شدن در وادی کثرات و تعینات و پرداختن به غیر است وبایستی که این موانع را با به دست آوردن چهار طهارت ازبین برد.

موانع چون در این عالم چهاراست　　　طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس　　　دوم از معصیت و زشر و وسواس

سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است | که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است ازغیر | که اینجا منتهی می گردش سیر

شبستری را عقیده بر این است که در تمام مراحل سلوك، رعایت اصول اخلاق و آداب شریعت و طریقت لازمی است و هرگاه سالك به بلند ترین پایهء مراحل رسیده باشد با آن هم: کند با خواجگی کار غلامی.

سئوال امیر حسینی است آنانیکه به مقامات و احوال رسیده اند چرا سوی چشم و لب اشارت دارند و از زلف و خط و خال و رخ چه می جویند؟

جواب این است که عرفا طبق دریافت و بینش خود معانی گویند که برزبان خاص آنهاست و زبان ایشان سراسر رمز و کنایه است و به همین نسبت زیادتر با تمثیل و تشبیه سخن گفته اند و بعضا با شیرین ادایی نیز چنین کاری کرده اند و این نکته را زیادتر در اشعار حافظ می‌توان یافت.

شبستری می گوید:

چو دریائی است وحدت لیك پرخون

در نظر شبستری جهان هستی از تجلی ذات الهی پدید می آید و بلندترین مقام هستی همانا حق است که در هر ذره ای از ذرات وجود متجلّی است(۱)

شبستری مانند اکثر صوفیه عالم را طفیل عشق می داند و می گوید اگر پای عشق در میان نبود هیچ آفریده ای وجود نمی داشت وهیچ موجودی هستی نمی یافت

حق از آن وحدت نهائی و حقیقت ناشناخته ایست که جانِ جهان است و در همه هستی هست. جلوهء او در تمام عالم تعین به دو وجه است: تجلی اقدس و تجلی مقدس. تجلی اقدس یا فیض اقدس نخستین مرتبه از مراتب تجلیات وجود مطلق است که به آن اعیان ثابته موجودات حاصل می شود. تجلی مقدس فیض مقدس است که با آن چیزها از قوه به فعل می آیند و جامی می گوید:

۱- مقدمه کتاب مجموعه آثار شیخ محمودشبستری چاپ کتابخانه گلشن تهران۱۳٦٥هجری.

حضرت حق را دوتجلی است یکی تجلی علمی عینی که صوفیه از آن تعبیر به فیض اقدس کرده اند و آن عبارت است از ظهور حق است سبحانه ازلاً و ابداً در حضرت علم به خودش به صُور اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان.

دوم تجلی شهودی وجودی که معبّر به فیض مقدس می شود و آن عبارت است از ظهور وجود حق سبحانه و تعالی متصنع به احکام و آثار اعیان. واین تجلی ثانی مترتب است بر تجلی اول و مظهراست مر کمالاتی را که به تجلی اول در قابلیات و استعدادات اعیان اندراج یافته بود.»

جهان هستی چون از تجلی ذات الهی پدید می آید میتوان گفت که آفرینش به هستی آمدن و ایجاد از عدم محض نیست بلکه پدیدار گشتن و نمایان کردن است بلکه هستی یك قسم شدن همیشگی است. چرا که معنی خلقت تجلی حق است که دائمی است و در آن تکرار نیست:

نشود نور ز آفتاب جدا   کی شود فیض منقطع زخدا
کیست آخر کسی که بتواند   که ز ذات اقتضا بگرداند

حق وحدت نهائی و حقیقت لایزالی است که در دل هر ذرّه جلوه گر است:

جهان جمله فروغ نور حق دان   حق اندر وی زپیدائی است پنهان

ذات حق از دایره فهم بشری وحدود استدلالات آدمی بیرون است و اثبات پذیر نیست. و فقط در شور و شوقی که انسان دارد و در عشق وجذبه که به نیروی آن روح می گیرد نظاره کردنی است:

بر تو نزدیك گردد این ره دور   گر نشینی به پیشگاه حضور
هست مطلوب جانت اندر پیش   اندرو می نگر از او مندیش
زانکه اندیشه دورت اندازد   دوست با غیر در نمی سازد

فلاسفه می خواهند که هستی خدا را با دلیل و برهان ثابت کنند و از اینجاست که به خطا می روند و به گفته لاهیجی از طریق استدلال تنها می توان دریافت که «واجب الوجودی باید که باشد. اما معرفت حقیقی که علم به حقیقت حال است حاصل

نمی گردد. چون آن معنی به نفی غیرمیسر است نه به اثبات. هرچند موجودات بیشتر اثبات می نماید از توحید دور تر می افتد.»:

حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی بیند زاشیاء جز که امکان
زامکان می کند اثبات واجب / وزین حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس / گهی اندر تسلسل گشت محبوس
ظهور جملهء اشیاء به ضد است / ولی حق را نه ضد است و نه ندّ است
چو نبود ذات حق را شبه و همتا / ندانم تا چگونه داند آن را
چو آیات است روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم ز نور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا
زهی نادان که او خورشید تابان / به نور شمع جوید در بیابان

خدا وجود حقیقت و خیر محض است. توانائی و زندگانی و دانائی صرف،خرد، زیبائی و کمال مطلق است و همه اینها در او جمع است. حق که بنیاد ذاتی جهان است خیر محض و جمال مطلق است و همچنانکه وجود اشیاء پرتوی از هستی لایزال الهی است زیبائی آنها نیز مظهر جمال مطلق اوست و در جهان معنوی وهم درجهان محسوس زیبا و نیك وابسته به یکدیگر اند:

ملاحت از جهان بی مثالی / در آمد همچو رند لاابالی
به شهرستان نیکوئی علم زد / همه اسباب عالم را بهم زد

شبستری همیشه این رامی گوید که ذات حق در فهم نمی گنجد و شناخته نمی شود چرا که شناختن مستلزم نسبت است و مقام احدیت از هر نسبتی مبرّا است و هر تعبیری که از او بشود تعبیری وابسته به تصور و فهم انسان خواهد بود

در الا فکر کردن شرط راهست / ولی در ذات حق محض گناه است
بوَد نور خرد در ذات انور / بسانِ چشم سر در چشمهء خور
از او هرچه بگفتند از کم و بیش / نشانی داده اند از دیدهء خویش

ذات حق از حد وصف و تعریف بیرون است و از هرگونه قیدی حتی مفهوم هستی نیز برتر است و نشناختنی است:

منزه ذاتش از چند و چون است تعالی شأنهُ عمّا یقولون است

چون ایجاد و ابقاء دگرگون شدن و از میان رفتن موجودات به اعتبار همین صفات و اسماء متقابل و متضاد جمال و جلال الهی است می توان گفت که آفرینش عالم و قیام و قوام و زوال ممکنات به اعتبار تقابل ضدّین است و خمیرمایه جهان تضّاد و در مرتبه احدیت اضداد و متقابل ها یکی می شوند ومنحل می گردند.

صفات و اسماء الهی هم درجریان سلوك و حصول معرفت و هم درنحوهء آفرینش نقش اساسی دارند. زیرا که از یك جهت سلوك غالباً با تلقین ذکر نامی از نام های خدا شروع می شود و تفکر درباره صفات و اسماء الهی یکی از شرایط رسیدن به معرفت است و فقط از راه شناختن همین اسماء و صفات و مظاهر آنها است که می‌توان به شناسائی حق نزدیکتر شد. از طرفی دیگر موجودات مظهر اسماء و صفات اند و نام های اسبابی هستند که پروردگار از طریق آنها خود را نمایان می سازد و می شناساند. سراسرجهان هستی به حکم آئینه هائی است که صفات و اسماء الهی راجلوه گرمیسازند و از اینجاست که شبستری نیز مانند دیگر عارفان استقلال و اصالتی به موجودات نمی دهد و آنهارا به چشم نشانه و آیتی می نگرد. به عبارت دیگر او توجهی به توضیح چگونگی موجودات و اعتنائی به واقعیت خاص پدیده های طبیعی ندارد بلکه به هستی آنها نظر دارد و ازهمین جاست که این هستی ها را اعتباری می شمارد و نمود و ظهور می نامد و می کوشد تا فراتر رود و به ژرفهای هستی راه یابد.

وجود خلق و کثرت در نمود است نه هر چ آن می‌نماید عین بود است

این نکته را می‌توان به دو نحو توجیه کرد: از یك طرف وجود موجودات در مقایسه با هستی لایزال الهی گذران وناپایداراست و فقط هستی‌حق است که پیوسته هست و به خود هست و ازآن خویش و برای خویش هست. و حقیقت موجودات عین ظهور و تجلی ذات الهی است و وجود ممکنات عین ارتباط و محض تعلق به هستی حق است. پس به حق وابسته اندو از او هستند و به او هستند و بی او لحظه ای نمی مانند.

به عقیده شبستری هرآنچه که در جهان هست ادراك می شود «نورواحد مطلق حق» است که به بسیار صورت جلوه گر شده است:

وجود اندر کمال خویش ساری است — تعین ها امور اعتباری است
اموراعتباری نیست موجود — عدد یك چیز و بسیار است معدود
همه آنست و این مانند عنقا است — بجز حق جمله، اسم بی مسما است

علم و قدرت و حیات و اراده و دیگر صفات تابع هستی است و لازمه هستی است چرا که «وجود اندر کمال خویش ساری است» از این رو هرجا که پرتو هستی تابیده باشد این صفات نیز ازآنجا هست. و با این که این صفات به قوه در همه موجودات است ولی ظهور و فعلیت آنها بستگی به قابلیت دارد و این صفات در هرچیز به اندازه قابلیت آن چیز نمایان می شود. جهان هستی مجموعه ای از کثرات بیگانه با هم و غیر مرتبط بهم نیست بلکه ارتباط و نسبت اشیاء بهمدیگر و جامعیت اشیاء مرتبط بهم است. به عبارت دیگر چون هستی حقیقت یگانه ای است و او «او به کلیت خویش درهرذره ای از ذرات وجود متجلی است» و همه را سرشار کرده است. بنابراین تمام چیزها با محکم ترین و مطمئن ترین روابط با یکدیگر پیوسته اند و حتی اضدادی که به اعتبار اصول منطقی جدا از یکدیگر و ضد یکدیگر به نظر می رسند باهم پیوستگی دارند. و یکی در دیگری مندرج است. دراین عالم همه اشیاء هریك با دیگری و هریك با همه و همه باهم ارتباط دارند و هرموجود جزئی مَظهر ومظهر واقعی کل است. و به این ترتیب هریك از موجودات جهان کوچکی است که با جهان بزرگ مقایسه شدنی است:

ببین عالم همه در هم سرشته — ملك در دیو و شیطان در فرشته
اگر یك قطره را دل برشکافی — برون آید از آن صد بحر صافی
دل هر حبّه ای صد خرمن آمد — جهانی در دل یك ارزن آمد

حقیقت مطلق ظهورات بی نهایت دارد و انسان جامع همه ظهورات است و آئینه تمام نمای کلیه صفات و اسماء الهی است. آدمی نماینده حق و مظهر تام الله است که جامع صفات جمال و جلال است. ولی تا نماینده به نیستی بعضی از تعینات خود که مسما است به تخلیه و تصفیه موصوف نگردد نمایندگی از او نیاید. وجود آدمی صورت مجمل عالم است و علت غائی نظام هستی است. چرا که با آفرینش او اراده پروردگار به ایجاد موجودی که نمودگاه کمالات الهی باشد تحقق یافته است:

در آخر گشت پیدا نقش آدم		طفیل ذات او شد هر دو عالم
زهرچه از جهان زیر و بالاست		مثالش در تن و جان تو پیداست
تو آن جمعی که عین وحدت آمد		تو آن وحدت که عین کثرت آمد
جهان انسان و انسان شد جهانی		ازین پاکیزه تر نبود بیانی

جهان هستی تابع نظام کاملی است که اراده و مشیت ازلی خداوند آن را برقرار کرده است. دراین نظام همه موجودات برحسب مرتبه ای که از کمال دارند قرار گرفته اند و ازاین میان انسان برترین مرتبه را دارد. با وجود آن در آدمی صفات متضاد موجود است که هردوعالم در او جمع گشته:

در او جمع گشته هر دوعالم		گهی ابلیس گرددگاه آدم
گهی برترشودازهفت افلاک		گهی افتد به زیر توده‌ء خاک

همان طوری که وجود آدمی موصوف به صفات متضاد است و همچنان که ظاهر حق است به اعتبار ذات احد است. حقیقت انسانی بر تر از همهخصوصیات و اوصاف و معانی است همچنانکه ذات الهی به صورت های گوناگون جلوه می کند و شئونات او را نهایت نیست وجود آدمی نیز ظهورات مختلف دارد و امکانات او را حدّی متصور نیست:

از آن دانسته ای تو جمله اسمآء		که هستی صورت عکس مسماء
ظهور قدرت و علم وارادت		به تست ای بنده‌ء صاحب سعادت

سمیعی و بصیر و حیّ و گویا   بقا داری نه از خود لیك از آنجا
طبیعی قوت تو ده هزار است   ارادی بر تر از حصر و شمار است

شبستری انسان کامل را مخاطب کرده می گوید:

چه می گویم حدیثِ عالم دل   تو را ای سرنشیب پای درگل
جهانِ آن تو و تو مانده عاجز   زتو محروم تر کس دید هرگز
به شرعت‌زآن سبب‌تکلیف کردند   که از ذات خودت تعریف کردند
تو مغز عالمی ز آن در میانی   بدان خودرا که تو جانِ جهانی
جهانِ عقل و جانِ سرمایهٔ تُست   زمین و آسمان پیرایهٔ تُست
تونی تو نسخهٔ نقش الهی   بجو ازخویش‌هرچیزی که خواهی

شرح های گلشن راز

گلشن راز شیخ محمودشبستری توسط بیش از سی عالم و عارف که اکثر آنها سرآمد عرفا هستند تنها در مقدمهء گلشن راز چاپ مطبعهء علمیهء تبریز بیست و سه شرح را یافتم:

۱- شرح گلشن راز امین الدین تبریزی که ازشاگردان شیخ محمود بوده. هریك از مصارع گلشن راز کلماتی برای توضیح مطالب افزوده و تمام منظومه را به شکل مستزاد درآورده است.

۲- شرح منظوم گلشن راز موسوم به «مهدی نامه» اثر شمس الدین که گلشن راز را به نظم شرح داده و مجدداً عین مثنوی را تسدیس کرده است.

۳- شرح گلشن راز اثر شاه نعمت الله ولی (متوفی ۸۲۷ هجری).

٤- شرح گلشن راز اثر صائن الدین علی الترکه اصفهانی.

٥- شرح گلشن راز احمدبن موسی.

٦- شرح گلشن راز ابن همایی (۸٦۱ هجری).

۷- شرح گلشن راز مولانا عبدالرحیم خلوتی (۸۹٥ هجری).

۸- شرح گلشن راز شجاع کمال کرباسی.

۹- شرح گلشن راز سیدنظام الدین داعی شیرازی به نظم (۸٦۷ هجری).

۱۰- شرح گلشن راز سیدیحیی خلوتی (۸٦۸ هجری).

۱۱- شرح گلشن راز به نام «مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز» به زبان فارسی به نثر تألیف محمدبن یحیی بن الجیلانی اللاهیجی النور بخشی متخلص به اسیری (۸۷۷ هجری). به زبان ترکی درسال ۱۰٤٥ هجری قمری توسط جمال الدین محمود حلوی ترجمه شده است.

۱۲- شرح گلشن راز به نام «گلزار دمساز در شرح گلشن راز» تألیف شهاب الدین ابی

العباس قویمی (۸۷۹ هجری قمری).
۱۳- شرح گلشن راز تألیف نعمت الله بن محمود نخجوانی (۹۰٦ هجری).
۱٤- شرح گلشن راز تألیف حسین بن عبدالحق اردبیلی (۹۰۸هجری).
۱۵- شرح گلشن راز تألیف جلال الدین محمد اسعد دوانی.
۱٦- شرح گلشن راز حسن میبدی متخلص به منطقی یزدی (۹۰۹ هجری).
۱۷- شرح گلشن راز مظفرالدین علی شیرازی(۹۱۸ هجری).
۱۸- شرح گلشن رازموسوم به «شقایق الحقایق» تألیف شیخ احمدالبئی(۹۱۸ هجری).
۱۹- شرح گلشن راز موسوم به «جامع النزل والتأویل» تألیف حسام الدین بدلیسی النوربخشی صاحب تفسیرعربی.
۲۰- شرح گلشن راز تألیف محمود جلالی به نثر فارسی (۹۸٤هجری).
۲۱- شرح گلشن راز تألیف ملاعبدالرزاق لاهیجی متخلص به فیاض(۱۰۷۲هـ).
۲۲- شرح گلشن راز تألیف محمدبن محمدعلی خراسانی.
۲۳- شرح گلشن راز تألیف سیدمحمودالحسینی اللواسانی معروف به عصّار (۱۳۳۵ هجری).

ترجمه های گلشن راز

۱- ترجمه به زبان ترکی : طبع الوان چلبی (۹۲۸ هجری)
۲- ترجمه به زبان آلمانی : توسط یوسف حام پور و غستال (۱۲۵۲هجری).
۳- ترجمه به زبان انگلیسی: توسط هوینفیلد با دستیاری علامه محمدقزوینی.
٤- ترجمه به نظم به زبان انگلیسی: توسط FLORENCE LEDERER توسط مطبعه JOHN MURREY لندن (۱۹۲۰ میلادی).
۵- ترجمه منظوم به زبان اردو: توسط مولوی شاه الدین که ترجمه هربیت به زبان اردو در زیر هربیت گلشن راز به چاپ رسیده. مطبعه ممتاز برقی سیالکوت به اهتمام مفتی بشیر الرحمن.

۶- بعضی از تاویلات گلشن راز به زبان فرانسوی توسط مستشرق فرانسوی :
HENRY CORBIN: SYMBOLES CHOISIS DE LA ROSERIE DU MYSTERS, KAYAM PRESS TEHRAN(1971)

۷- ترجمه گلشن راز به نظم توسط E.H.WHINFIELD: بنام THE MYSTIC ROSE GARDEN مطبعه TRUBNER & CO.LUDGATE HILL(1880)

ترجمه گلشن راز زیاد است تاجائیکه به نظرم خورده یادداشت کردم.

بخش ششم

اقبال

و

گلشن راز جدید

علامه اقبال لاهوری

دکتر محمداقبال لاهوری شاعر پارسی سرای هند در ماه ذیقعده سال ۱۲۹٤ هجری قمری مطابق با نهم نوامبر۱۸۷۷ میلادی (۱) درشهر سیالکوت واقع در دامنه کوه همالیا درشمال غربی پنجاب هند چشم به دنیا گشود و خورشیدی از زمین هند طلوع کرد.

علامه اقبال در خانواده متوسط الحال ازمردم کشمیر که سالها قبل از آبادر سیالکوت سکنی گزیده بودند نشو نما یافت.

سال ها قبل نیاکان اقبال محمدرفیق از قریه لوهار کشمیر به سیالکوت مهاجرت نموده بودند. پدر اقبال نور محمد امرار حیات خودرا به تجارت می کرد و ازمسلمانان پاك بنیاد هند بشمار میرفت و پسرش محمد را بار اول برای آموختن قرآن کریم در مسجد حسام الدین در محله کشمیریان سیالکوت سپرد.

محمداقبال دوره تحصیلات ابتدائی را در مدرسه علوم دینی فرا گرفت و در آن دوره به خواندن و نوشتن اشعار میل و رغبت پیدا کرد تا اندازه ای که به زبان محلی اشعاری می سرود و به بحث های ادبی می پرداخت. ازآن روز توجه معلمان دبستان را به خود جلب کرد. ازآن جمله میرحسن مولوی معروف به شمس العلما دانشمند ومحقق بزرگ که با پدر اقبال دوستی داشت او را به سرودن اشعار اردو تشویق نمود.

۱- کتاب اقبال شرق از سلسله انتشارات بینا - آبان سال ۱۳۵۷، تهران به اهتمام عبدالرفیع حقیقت (رفیع).

اقبال برای گذراندن دوره تحصیلات متوسطه وارد کالج اسکاچ مشن گردید و با پیشبرد دیگر مضامین باز هم به سرودن اشعار اردو طورغزل می پرداخت و درسال ۱۸۹۵ میلادی اسکاچ مشن کالج را با موفقیت به پایان رسانید و برای گذراندن اولین امتحان دانشگاهی رهسپار لاهور گردید.

دراین زمان لاهور مرکز بزرگ فرهنگ جدیدی شده بود و زبان اردو به جای زبان فارسی ترویج می شد. در همین اوان در شهر لاهور انجمنی برپا شد که عده ای ازشخصیت های ادبی مشهور عضویت آن را پذیرفتند.

اقبال که دوره تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته فلسفه می گذراند روزی دراین انجمن حضوریافت و منظومه معروف همالیا را که به زبان اردو سروده بود به حضارخواند و در سال ۱۹۰۱ میلادی دریکی از روزنامه های تازه تأسیس به نام «مخزن» چاپ و منتشر گردید و همین امر سبب شد که اقبال در محافل ادبی کشمیر شناخته شود و روزنامه های دیگر برای چاپ اشعارش به وی رو آوردند و شهرتش نسبت به نشر اشعار اردویش روز به روز فزونی یافت و درسال ۱۸۹۹ میلادی در جلسه سالیانه انجمن حمایت اسلام در لاهور «ناله یتیم» را باشور و شغف خواند و در دلها مؤثر واقع شد و شهرت او درهند پخش گردید.

اقبال درسال ۱۸۹۹ میلادی از اورینتال کالج لاهور به دانشکده دولتی وارد شد تارشته فلسفه را به اکمال رساند. این دوره برای اقبال دوره‌ء ثمربخش فکری بود و اولین کتابش در موضوع اقتصاد به زبان اردو چاپ و منتشر شد.

اقبال درسال ۱۹۰۵ میلادی جهت کسب معلومات جدید و تکمیل تحصیلات عالی به اروپا رفت و زمینه تحصیل فراخ تری به او مواجه گردید و دردانشگاه کمبریج با پروفسور براون و دکتر رینالد نکلسون آشنا شد که بعدها مستشرق اخیر کتاب اسرار خودی اقبال را به زبان انگلیسی ترجمه کرد و باعث شناساندن او در اروپا و آمریکا گردید.

اقبال از دانشگاه کمبریج به دریافت درجه فلسفه‌ء اخلاق نایل گشت و آنگاه وارد دانشگاه مونیخ آلمان شد و رساله ای به عنوان «سیر فلسفه درایران» نوشت و به

اخذ دکترا توفیق یافت.

درمدت اقامتش در اروپا اقبال نسبت به تحریر کتاب «سیرفلسفه درایران» مجبور به مطالعه کتب فارسی شد و کتاب های نایابی را دریافت و علاقه او نسبت به زبان فارسی زیادتر گردید و این تحول موجب ایجاد آثار پر ارزش فارسی علامه اقبال گردید.

اقبال پس از دریافت درجه استادی از دو دانشکاه کمبریج و مونیخ درماه اوت ۱۹۰۸ میلادی به وطن بازگشت و دعوت به خدمت قضارا پذیرفت. به علاوه در دانشکده دولتی لاهور به تدریس فلسفه و تعلیم ادبیات پرداخت و بعدها به شغل وکالت دادگستری مشغول و تا سال ۱۹۳٤ به همین شغل ادامه داد.

ملك الشعرای بهار در وصف او گفته :

بیدلی گر رفت اقبالی رسید — بیدلان را نوبت حالی رسید
هیکلی گشت از سخن گوئی بپا — گفت «کل الصید فی جوف الفرا»
قرن حاضر خاصّهء اقبال گشت — واحدی کز صدهزاران برگذشت

آثاراقبال

علامه اقبال آثار متعددی ازنثر و نظم به زبان اردو، فارسی و انگلیسی دارد.
اقبال در شروع کتابی به زبان اردو در علم اقتصاد نوشت که درسال ۱۹۰۳ درلاهور به چاپ رسید و درسال ۱۹۰۸ میلادی رساله ای به نام «سیرفلسفه درایران» به زبان انگلیسی نوشت که با آن دکترای خود را درآلمان گرفت. همچنان کتابی به نام تاریخ هند نگاشت که درسال های ۱۹۱۳ و۱۹۱٤ میلادی در مدارس تدریس می شد(۱)
اما کتاب مهمی که به زبان فارسی در رشته نظم در آورده «اسرار خودی» علامه می باشد که درسال ۱۹۱۵ میلادی منتشر شد. با این اثر اقبال کوشیده است که مردم را به اسرار نیروهای نهفته در نهاد آنان که آن را خودی نامیده است آگاه سازد و آنان را به کار و سعی مداوم تشویق کند. این اثر برخلاف نظریات بعضی از متصوفین می‌باشد که دنیارا فانی و هیچ دانسته اند و دلبستگی را برآن عبث خوانده اند. این منظومه پس از آن که درسال ۱۹۲۰ میلادی به وسیله پرفسور نیکلسون استاد کمبریج به زبان انگلیسی ترجمه شد توجه همه جهانیان را به خود جلب کرد. عبدالوهاب عزام دانشمند معروف و سفیر مصر در پاکستان آن را به عربی و بهرام کوتی به زبان اندونیزی و محمد بخش به زبان سندی ترجمه کردند و شرح اسرار خودی توسط سلیم چشتی به نثر و مولوی عبدالرشید فاضل آن را به نام ترجمان خودی به نظم اردو درآورده است.

اقبال انسان را موجودی بس عظیم و بزرگوار می شناسد و برای خودی انسان ارزش زیاد قایل است. به عقیده من این طرز تفکر را می توان در آثار عطار و امیر

۱- اقبال شرق، چاپ کاویان، تهران. سال ۱۳۵۷ هجری.

حسینی یافت. کتاب جوهر ذات و میلاج عطار مملو ازاینگونه طرز تفکر است(۱) و سئوال امیر حسینی از شیخ بهاء الدین یعقوب تبریزی: که باشم من مرا ازمن خبرکن/ چه معنی دارد اندر خود سفرکن؟ این مدعا را ثابت می سازد.

به طور کلی اقبال همه چیز را از خود و خودها می داند و رمز بزرگ توحید را در وحدت همین خودها می شناسد. چنانچه می گوید:

وجود کوهسار و دشت در هیچ — جهان فانی، خودی باقی دگر هیچ
دگر از شنکر و منصور کم گوی — خدارا هم به راه خویشتن جوی
به خود گم بهر تحقیق خودی شو — اناالحق گوی و صدیق خودی شو

به عقیده اقبال اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل حیات و تعینات وجود بر استحکام خودی استوار است:

پیکر هستی زآثار خودیست — هرچه می بینی ز اسرار خودیست
وا نمودن خویش را خوی خودیست — خفته در هر ذرهٔ نیروی خودیست
چون حیات عالم از زور خودیست — پس به قدر استواری زندگیست

اصلاً اقبال با شرح خودی عقده ای را که از استیلای بریتانیای کبیر دردل داشت درهرجا و درهرمقام یاد می کند و مردم را به خودی خودشان آشنا می سازد تا جنبشی در عرق و پوست این قوم خواب برده پیدا گردد.

خویشتن را چون خودی بیدارکرد — آشکارا عالم پندار کرد
در جهان تخم خصومت کاشت است — خویشتن را غیر خود پنداشت است
سازد از خود پیکر اغیار را — تا فزاید لذت پیکار را
بهریك گل خون صد گلشن کند — از پی یك نغمه صد شیون کند
عذر این اسراف و این سنگین دلی — خلق و تکمیل جمال معنوی

۱- به اشعارعطار که دراخیر این کتاب آمده توجه شود.

در دیگر جا می گوید:

آنچه در آدم بگنجد عالم است — آنچه در عالم نگنجد آدم است
بنده‌ء آزاد را آید گران — زیستن اندر جهان دیگران
در شکن آن را که ناید سازگار — ازضمیر خود دگر عالم بیار

باز می گوید:

بیا برخویش پیچیدن بیاموز — به ناخن سینه کاویدن بیاموز
اگر خواهی خدا را فاش بینی — خودی را فاش تردیدن بیاموز

اقبال مردم را اغوا به بیداری می کند که اگر سنگ هم باشی شیشه شده می توانی تا با شیشه هرچیز را بشکنی و گل مباش و از گل خود طوری آفرین:

فارغ از اندیشه‌ء اغیار شو — قوت خوابیده ای بیدار شو
سنگ چون برخودگمان‌شیشه کرد — شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
تاکجا خود راشماری ماء وطین(۱) — ازگل خود شعله طور آفرین
(اسرار خودی)

و نزد اقبال آرزو یك آرزوی زنده است که با آرزو می توان زنده ماند و آرزوی مرده مانند شهپر شکسته است که ازپرواز می ماند:

زندگی در جستجو پوشیده است — اصل او در آرزو پوشیده است
آرزو را در دل خود زنده دار — تا نگردد مشت خاك تو مزار
چون زتخلیق تمنا باز ماند — شهپرش بشکست و ازپروازماند
زنده را نفی تمنا مرده کرد — شعله را نقصان سوز افسرده کرد
(اسرارخودی)

۱- ماء وطین به معنی آب و گل.

اقبال در کتاب جاویدنامه باز اشاره به آرزو می کند و آدمی که از مشت گل می روید با دل پر آرزو می باشد و ازعصیان لذت می برد

چون بروید آدم از مـــشت گلی	بــا دلــی، بــا آرزوئــی در دلــی
لذت عـصـیـان چشـیـدن کـاراوست	غـیـر خود چیزی ندیدن کـار اوست
زآنکه بی‌عصیان خودی ناید بدست	تـا خــودی ناید بدست آید شکست

(جاویدنامه)

خودی نزداقبال عبارت از وحدت تمایلات موروثی و تاثیرات مکتسب از فعالیت زندگی در وجود انسـان است. خودی جواب آن سئوال است که امیر حسینی از شیخ بهاء الدین یعقوب کرده است:

که باشم من مرا از من خبر کن	چه معنی دارد اندر خود سفر کن

و کلمه خودی در مصرع دوم حسینی آمده و هم جواب سئوال است که قدما می کردند که وقتی که می گوئی من مقصود چیست؟ آیا روح است یا اشیاء، یا جسم و یا مجموع جان و تن است؟ که لفظ من برآن اطلاق می شود؟ و اقبال همین کلمه را به علوویت انسان به کار برده است و هم نزد اقبال مبنای جهان و پایداری زندگانی شخصی و فردی است:

از خـودی طرح جـهـانی ریخـتند	دلبـری با قـاهری آمـیـخـتند
هرکـجـا پیـدا و ناپیـدا خـودی	بر نمی تابد نگاه مـــا خــــودی
نارها(۱)پوشـیــده اندر نور اوست	جلوه های کـــائنات از طور اوست
هر زمـــان هردل درین دیرکـــهن	از خـودی در پرده می گوید سـخن
هرکـه ازنارش نصـیب خـودنبـرد	در جهــان از خـویشتن بیگانه مـرد

در دیگر جا می گوید:

۱- نارها: مراد اقبال ازنصیب بردن نار، سوختن حسین منصورحلاج است که پس ازدارکشیدن او را سوزاندند.

زندگی شرح اشارات خودیست — لا و الاّ از مقامات خودیست
کم خور وکم خواب وکم گفتار باش — گرد خود گردنده چون پرکار باش
منکر حق نزد ملا کافر است — منکرِ خود نزد خود کافر تر است
زندگی جز لذت پرواز نیست — آشیان با فطرت او ساز نیست

نزد اقبال انسان به کمال خویشتن نمی رسد مگر از طریق معرفت نفس. تملك نفس و تسلط برنفس و حتّی این که خدا با نورِ خودی بیند:

مشو نومید از این مشت غباری — پریشان جلوه ای نا پایداری
چو فطرت می تراشد پیکری را — تمامش می کند در روزگاری
جهان رنگ و بو فهمیدنی هست — درین وادی بسی گل چیدنی هست
ولی چشم از درون خود نبندی — که درجان تو چیزی دیدنی هست

درجای دیگرخطاب به صوفیان باصفا می کند که درجستجوی دیدارخداوند اند:

زمن گو صوفیان با صفا را — خدا جویان معنی آشنا را
غلام همت آن خود پرستم — که با نورِ خودی بیند خدارا

به عقیده اقبال ذات یگانه به بنده خود می گوید اگر خواهی مرا بشناسی و از راز عالم آگاه شوی در خود ببین و عالم را درخودغرق کن:

زندگی خواهی خودی را پیش کن — چارسو راغرق اندرخویش کن
باز بینی من کیَم توکیستی! — درجهان چون مردی و چون زیستی

اسرار خودی

اسرار خودی که اولین منظومه فلسفی اقبال می باشد تماماً در توصیف مقام خودی است به ۹ گفتار تقسیم شده است(۱)

گفتار اول: دربیان این امر است که اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل حیات تعینات وجود به استحکام خودی منحصر است:

پیکر هستی زآثار خودی است | هرچه می بینی ز اسرار خودی است
صدجهان پوشیده اندر ذات او | غیر او پیداست از اثبات او
وسعت ایام جولانگاه او | آسمان موجی زگرد راه او
وانمودن خویش را خوی خودیست | خفته در هر ذره نیروی خودیست
چون حیات عالم از زور خودیست | پس به قدر استواری زندگیست
قطره چون حرف خودی ازبر کند | هستی بی مایه را گوهر کند
سبزه چون تاب دمید ازخویش یافت | همت او سینهء گلشن شکافت
چون زمین برهستی خودمحکم است | ماه پابند طواف پی هم است
هستی مهر از زمین محکم تر است | پس زمین مسحور چشم خاور است
چو ن خودی آرد بهم نیروی زیست | می گشاید قلزمی از جوی زیست

گفتاردوم: گفتار دوم در اسرار خودی بر این است که «حیات خودی از تخلیق وتولید مقاصداست» اگر خویشتن آدمی دائماً مقصود و مراد تازهء برای خود نیافریند تعین و هویت او زائل می گردد. بلکه عشق و آرزو بود که باعث صورت بستن آدمی و پیدایش قوای باطنی وحواس ظاهری او گردید:

۱- اقبال لاهوری، نگارش مجتبی مینوی. چاپخانه مجلس تهران ۱۳۲۷ شمسی.

زندگانی را بقا از مدعاست | کاروانش را درآ از مدعاست
آرزوئی کو به زور خود شکست | سر زدل بیرون زد و صورت ببست
دست و دندان ودماغ و چشم وگوش | فکرو تخییل و شعور و یاد و هوش
زندگی مرکب چو در جنگاه ساخت | بهر حفظ خویش این آلات ساخت

و به همین معنی در جاویدنامه می گوید:

زندگی هم فانی و هم باقی است | این همه خلاقی و مشتاقی است
زنده ای مشتاق شو خلاق شو | همچو ما گیرندهء آفاق شو
در شکن آن را که ناید سازگار | از ضمیر خود دگر عالم بیار

گفتارسوم: درگفتارسوم خود براینست که «خودی ازعشق و محبت استحکام می پذیرد» چنانچه می گوید:

نقطه نوری که نام او خودیست | زیر خاك ما شرارزندگیست
ازمحبت می شود پاینده تر | زنده تر سوزنده تر تابنده تر
از محبت اشتعال جوهرش | ارتقای ممکنات هم مضمرش
فطرت او آتش اندوزد زعشق | عالم افروزی بیاموزد زعشق
عشق را از تیغ و خنجر باك نیست | اصل عشق ازآب وبادوخاك نیست
عاشقی آموز و محبوبی طلب | چشم نوحی قلب ایوبی طلب
کیمیا پیدا کن از مشت گلی | بوسه زن بر آستان کاملی
شمع خودرا همچو رومی برفروز | روم را در آتش تبریز سوز
ما که از قید وطن بیگانه ایم | چون نگه نور دو چشمیم و یکیم
ازحجاز و چین و ایرانیم ما | شبنم یك صبح خندانیم ما
مست چشم ساقی بطحاستیم | درجهان مثل می و میناستیم

گفتار چهارم:دراین باب است که خودی ازسئوال ضعیف می گردد و انسان اگر چه در تنگ دستی در کمال سختی باشد منت احسان دیگران را نباید قبول کند:

ای خنك آن تشنه کاندر آفتاب   می نخواهد از خضر یك جام آب

گفتـار پنجم: در این است که چون خودی از عشق و محبت محکم می گردد، قوای ظاهره و مخفیه نظام عالم را مسخر می سازد:

ازمحبت چون خودی محکم شود   قوتش فرمانده عالم شود

گفتار ششم: درباره نفی خودی و ترك لذات نفسانی و قناعت به زندگانی حقیر و مختصر و شیوهء درویشی:

فقر کافر خلوت دشت و در است   فـقـر مـؤمن لرزه بحر و بر است
زندگی آن را سکون غـار و کوه   زندگی این راز مـــرگ با شکوه
آن خودی را کـشتن و واسـوختن   این خودی را چون چراغ افروختن
فقر چون عریان شود زیر سپهر   از نهـیب او بلرزد مـاه و مـهـر
فـقـر عـریان گـرمی بدر وحنین   فـقر عـریان بانگ تکبیر حسین
فـــقـــر را تاذوق عــریانی نماند   آن جـلال اندر مـسلمـانی نماند

گفتار هفتم: در گفتار هفتم دعوی می کند که افلاطون یونانی که تصوف و ادب اقوام اسلامی از افکار او اثر بزرگ پذیرفته بر مسلك گوسفندی رفته است و از تخیلات او احتراز واجب است. اما به عقیدهء بنده پشت پا زدن به نعمت های دنیا و ناچیز گرفتن این زندگانی ناچیز از صفات و گفتار و افکار افلاطون است که متصوفین آن را تعقیب کرده اند(۱)

اقبال درنامه که به نیکلسن نوشته می گوید: انتقاد من از افلاطون به جانب آن مذاهب فلسفی متوجه است که ممات را مقصد و مطلوب غائی انسان شناسانده است نه حیات را.

۱- نمیدانم که اقبال ازاین جهان سفله چه دیده است که در وصف آن کوشیده دنیا جهان سفله و سقله پروراست و به هیچکس وفاندارد.خواجه جه خوب گفته:

سفله طبع است جهان برکرمش تکیه مکن   ای جهان دیده ثبات قدم ازسفله مجوی.
دونصیحت کنمت بشنو و صدگنج ببر   از در عیش درآ و به ره عیب مپو.

رجا

گفتار هشتم: در گفتار هشتم از اسرار خودی غایه اینست که مبنای زندگانی آرزو و تمنا است. زندگانی عبارت از تسخیر است و تمنا به منزله افیونی است که از برای تسخیر به کار برده می‌شود. تمنا از کجا پیدا می‌شود؟ از اینجا که اشیای خوب و نیکوئی که درین عالم است در دل انسان نقش می بندد و موجب ایجاد آرزو می شود پس می‌توان گفت که حسن و جمال آفریدگار آرزو است. سپس می‌گوید که قلب شاعر جلوه گاه حسن و جمال است و حتی این که او می‌تواند بر طبیعت بیفزاید و آن را بهتر از آنچه هست ببیند:

سینهء شاعر تجلّی زار حسن	خیزد از سینای او انوار حسن
از نگاهش خوب گردد خوب تر	فطرت از افسون او محبوب تر
بحر و بر پوشیده در آب و گلش	صد جهان تازه مضمر در دلش
در دماغش تا دمیده لاله ها	ناشنیده نغمه ها هم ناله ها
کاروان ها از درایش گام زن	در پی آواز نایش گام زن

گفتار نهم: درباب تربیت خودی است که به مرحله آن را می رساند:

اطاعت، ضبط نفس ونیابت الهی. به معنی اینکه احکام الهی و قانون محمدی را اطاعت کن تا از راه جبر و پایبندی به فرایض حریّت نایل شوی:

دانه سبحه به زنّار کشیدن آموز	گر نگاه تو دوئی نیست ندیدن آموز
آفریدند اگر شبنم بی مایه تورا	خیز و برداغ دل لاله چکیدن آموز
پازخلوت کده غنچه برون زن چو شمیم	با نسیم سحر آمیز و وزیدن آموز
باغبان گر زخیابان تو برکند تو را	صفت سبزه دگر باره دمیدن آموز
تا تو سوزنده تر و تلخ تر آیی بیرون	عزلت خمکده ای گیر و رسیدن آموز

رموز بیخودی

اثر دیگر اقبال رموز بیخودی است. این مثنوی به زبان فارسی درسال ۱۹۱۸ میلادی انتشار یافت.

رموز بیخودی در حقیقت دنباله اسرار خودی است. این منظومه رابطه فرد و ملت را شرح می‌دهد و این حقیقت را تاکید می کند که ملت از فرد فرد تقویت می شود. چنانچه می گوید:

فرد را ربط جماعت ملت است	جوهر او را کمال از ملت است
فرد می گیرد زملت احترام	ملت از افراد می یابد نظام
فرد تا اندر جماعت گم شود	قطره، وسعت طلب قلزم شود

این منظومه را پرفسور آربری به زبان انگلیسی و عبدالوهاب عزام مصری به زبان عربی ترجمه کرده اند و درسال ۱۹۲۰ میلادی این اثر با اسرار خودی یکجا به چاپ رسید.

درباره صفات عالم و آدم چنین می گوید:

ماسوا از بهر تسخیر است و بس	سینه، او عرصه، تیر است وبس
از کن حق ماسوا شد آشکار	تا شود پیکان تو سندان گذار
خیز و واکن دیده، مخمور را	دون مخوان این عالم مجبور را
غایتش توسیع ذات مسلم است	امتحان ممکنات مسلم است
جستجو را محکم از تدبیر کن	انفس و آفاق را تسخیر کن
علم اسماء اعتبار آدم است	حکمت اشیاء حصار آدم است

جاویدنامه: این اثر پرارزش خود را علامه به نام پسرش جاوید اهدا کرد و بدان مناسبت جاویدنامه نامیده است.

جاویدنامه حاوی دقیق ترین و لطیف ترین افکارعرفانی، نظریه های سیاسی و اجتماعی اقبال است و چنین آغاز می یابد:

خیال من به تماشای آسمان بودست | به دوش ماه و به آغوش کهکشان بودست
گمان مبرکه همین خاکدان نشیمن ماست | که هرستاره جهان است یا جهان بودست

در دیگر جای می گوید:

زنده ای یا مرده ای یا جان به لب | از سه شاهد کن شهادت را طلب
شاهد اول شعور خویشتن | خویش را دیدن به نور خویشتن
شاهد ثانی شعور دیگری | خویش را دیدن به نور دیگری
شاهد ثالث شعور ذات حق | خویش را دیدن به نور ذات حق
پیش از این نور ار بمانی استوار | حی و قایم چون خدا خود را شمار

***

بر مقام خود رسیدن زندگیست | ذات را بی پرده دیدن زندگیست
مردمؤمن ور نسازد با صفات | مصطفی راضی نشد الاّ به ذات
چیست معراج آرزوی شاهدی | امتحانی روبروی شاهدی
شاهد عادل که بی تصدیق او | زندگی مارا چو گل را رنگ و بو
در حضورش کس نماند استوار | ور بماند هست او کامل عیار
ذره ای از کف مده تابی که هست | پخته گیر اندر گره تابی که هست
تاب خودرا بر فزودن خوشتر است | پیش خورشید آزمودن خوشتر است
پیکر فرسوده را دیگر تراش | امتحان خویش کن موجود باش
این چنین موجود محمود است و بس | ورنه نار زندگی دود است و بس

دراینجا دربین عشق و عقل مقایسه می دارد:

عقل هم خود را بدین عالم زند | تا طلسم آب و گل را بشکند
می شود هرسنگ راه او را ادیب | میشود برق و سحاب او را خطیب
چشمش از ذوق نگه بیگانه نیست | لیکن او را جرئت رندانه نیست

پس زترس راه چون کوری رود — نرم نرمك صورت موری رود
کارش از تدریج می یابد نظام — من ندانم کی شود کارش تمام
می نداند عشق سال و ماه را — دیر و زود و نزد و دور راه را
عقل در کوهی شکافی میکند — تا به گرد او طوافی میکند
کوه پیش عشق چون کاهی بود — دل سریع السیر چون ماهی بود

در این جا درباب علم و مزایای آن می گوید:

علم را بر اوج افلاك است ره — تا زچشم مهر برکندد نگه
چشم او بر واردات کائنات — تا به بیند محکمات کائنات
دل اگر بندد به حق پیغمبریست — ور زحق بیگانه گردد کافریست
علم را بی سوز دل خوانی شر است — نور او تاریکی بحر و بر است
قوتش ابلیس را یاری شود — نور نار اصحبت ناری شود
کشتن ابلیس کاری مشکل است — زآنکه او گم اندر اعماق دل است
خوشتر آنست که مسلمانش کنی — کشته شمشیر قرآنش کنی
علم بی عشق است از طاغوتیان — علم با عشق است از لاهوتیان
بی محبت علم و حکمت مرده ای — عقل تیری بر هدف ناخورده ای
کور را بینده از دیدار کن — بولهب را حیدر کرار کن

پیام مشرق:

این اثر را اقبال درسال ۱۹۲۲ میلادی در جواب دیوان گوته شاعر بلندپایه آلمانی و مرید و دلباخته حافظ به زبان فارسی سروده و در ضمن آن را به امان الله خان پادشاه افغانستان هدیه کرده

هانسی مائنکی مستشرق آلمانی و عبدالوهاب اعزام دانشمند مصری آن را به زبان عربی ترجمه کردند.

پرفسور آربری دوبیتی های پیام مشرق را که «لاله طور» عنوان دارد به نام «تولیپس آف سینا» به نظم ترجمه و نشر کرده است.

آواز درا:

این اولین مجموعه اشعار اردوی اقبال است که درسال ۱۹۲٤ میلادی به چاپ رسید. این اثر شامل منظومه های شورانگیز برای تشویق و ترغیب هموطنان اعم از مسلمان و هندو به کار و فعالیت و جدیت برای حصول زندگانی بهتر و آسوده تر می باشد.

زبور عجم:

این مجموعه شامل اشعار فارسی است که درسال ۱۹۲۷ میلادی به طبع رسید. دو قسمت اول شامل غزل، قطعات و مستزاد است و قسمت اخیر به مثنوی در جواب گلش راز شیخ محمود شبستری که دراصل به جواب سئوال های امیر حسینی هروی می باشد که از شیخ بهاء الدین یعقوب تبریزی نموده است و دراینجا ما زیادتر متوجه این قسمت اشعار اقبال می گردیم، تا درنگارشی که درحصۀ حیات و آثار امیرحسینی و محمود شبستری کرده ایم با توجه به گلشن راز جدید بهم پیوسته گردد.

مسافر:

این اثر را اقبال موقع بازگشت از افغانستان نوشته است. و قسمتی از شرح مسافرت او توجه به آن ملت بوده است که درسال ۱۹۳٤ میلادی به طبع رسیده . این اثر بهترین معرف گرم جوشی و بلند نظری و عشق و علاقه او به ملل مسلمان خاصه افغانستان می باشد. چند شعری که بر مزار بابر ومزار حکیم سنائی و خطاب به اعلیحضرت محمدظاهر شاه نوشته نقل می داریم:

برمزاربابردرکابل:(۱)

بیا که ساز فرنگ از نوا برافتادست / درون پرده‌ء او نغمه نیست فریاد است
زمانه کهنه بتان را هزار بار آراست / من از حرم نگذشتم که پخته بنیاد است
درفش ملت عثمانیان دوباره بلند / چه گویمت که به تیموریان چه افتاد است
خوشا نصیب! که خاك تو آرمید اینجا / که این زمین زطلسم فرنگ آزاد است
هزار مرتبه کابل نکوتر از دهلی است / که «آن عجوزه عروس هزارداماداست[2]»
درون دیده نگه دارم اشك خونین را / که من فقیرم و این دولت خداداد است
اگر چه پیر حرم ورد لااله دارد / کجا نگاه که برنده تر زپولاد است

برمزارحکیم سنائی درغزنی :

از نوازش های سلطان شهید / صبح و شامم، صبح و شامم روز عید
نکته سنج خاوران هندی فقیر / میهمان خسرو کیوان سریر
تا زشهر خسروی کردم سفر / شد سفر بر من سبك تر از حضر
سینه بگشادم به آن بادی که پار / لاله رست از فیض او در کهسار
آه غزنی آن حریم علم و فن / مرغزار شیر مردان کهن
دولت محمود را زیبا عروس / از حنا بندان او دانای طوس
خفته در خاکش حکیم غزنوی / از نوای او دل مردان قوی
آن حکیم غیب آن صاحب مقام / ترك جوش(۳) رومی از ذکرش تمام
من زپیدا او زپنهان در سرور / هردو را سرمایه از ذوق حضور

۱- بابر بنیادگذار سلسله تیموری در هند. ۲ - اشاره به شعرحافظ دارد:
مجودرشتی عهد ازجهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزارداماداست از
۳- ترك جوشی کرده ام من نیم خام / ازحکیم غزنوی بشنو تمام
(مولانا جلال الدین بلخی).

او نقاب از چهرهء ایمان گشود — فکر من تقدیر مؤمن وانمود
هردو را از حکمت قرآن سبق — او زحق گوید من از مردان حق
در فضای مرقد او سوختم — تا متاع نالهء اندوختم
گفتم ای بینندهء اسرار جان — بر تو روشن این جهان و آن جهان
عصرما وارفتهء آب و گل است — اهل حق را مشکل اندر مشکل است
مؤمن از افرنگیان دید آنچه دید — فتنه ها اندر حرم آمد پدید
تانگاه او ادب از دل نخورد — چشم او را جلوه افرنگ برد
ای حکیم غیب امام عارفان — پخته از فیض تو خام عارفان
آنچه اندر پردهء غیب است گوی — بو که آب رفته باز آید بجوی

خطاب به اعلیحضرت ظاهرشاه:

ای قبای پادشاهی بر توراست — سایه تو خاك ما را کیمیاست
خسروی را از وجود تو عیار — سطوت تو ملك و دولت را حصار
از تو ای سرمایه فتح و ظفر — تخت احمد شاه را شأنی دگر
سینه ها بی مهر تو ویرانه به — از دل و از آرزو بیگانه به
آبگون تیغی که داری در کمر! — نیم شب ازتاب او گردد سحر
نیك می دانم که تیغ نادر است — من چه گویم باطن او ظاهراست
حرف شوق آورده ام از من پذیر — از فقیری رمز سلطانی بگیر

بال جبرئیل:

اثر دوم اقبال به نظم به زبان اردو است که درسال ۱۹۳۵ میلادی به چاپ رسیده. بخش اول این کتاب دارای غزلیات به شیوه زبورعجم و دوبیتی ها به روش پیام مشرق است. بخش دوم این کتاب دارای منظومه های متنوع از قبیل ساقی نامه و منظومه هایی درباره آثار اسلامی کشوراسپانیا می باشد.

ضرب کلیم:

سومین دیوان اردوی اقبال است که درسال ۱۹۳٦ میلادی نشر یافت.

این مجموعه توسط دکتر خواجه عبدالحمید عرفانی به زبان فارسی ترجمه گردید و از طرف آکادمی اقبال منتشر شده است و حاوی مضامینی در مورد اسلام، تعلیم و تربیت زن، هنرهای زیبا، سیاست شرق و غرب و افکار محراب گل خان به رشته قلم در آورده شده است.

ارمغان حجاز:

این کتاب مجموعه دوبیتی هایی به زبان فارسی و اردو است که اقبال موقع زیارت اماکن متبرکه به حجاز و بیت الله شریف آرزوهای قلبی خود را به رشتهء قلم درآورده. دوبیتی ها به شیوهء دوبیتی های باباطاهرعریان سروده شده است. در سال ۱۹۳۸ میلادی هفت ماه بعد از مرگ نویسنده به چاپ رسیده است.

درقسمت دوم این کتاب یك قطعه به نام «حضرت انسان» نگاشته که در سال ۱۹۳۸ میلادی قبل از مرگ او بوده است.

چند رباعی از ارمغان حجاز:

جهان از خود برون آوردهء کیست؟ جمالش جلوهء بی پردهء کیست؟
مرا گوئی که از شیطان حذر کن بگو با من که او پروردهء کیست؟

مریدی فاقه مستی گفت با شیخ که یزدان را زحال ما خبر نیست
به ما نزدیك تر از شه رگ ماست ولیکن از شکم نزدیك تر نیست

غریبم در میان محفل خویش توخودگو با که گویم مشکل خویش
ازآن ترسم که پنهانم شود فاش غم خود را نگویم بادل خویش

نگیـــــرد لالـه و گل رنـگ و بویم درون ســــــــــینـه ام مُرد آرزویم
غم پنهــان به حــرف اندر نگنجـد اگـر گنجـد چه گـویم با کـه گـویم

به کـام خـود دگر آن کـهنه می ریز که با جـامش نیــرزد ملك پرویز
زاشـــعـــار جـــلال الدین رومی به دیوار حــــــریم دل بیــــاویز

ز رومی گـیـر اسـرار فـقـیری! که آن فـقـر است محـسود امـیری
حذر زآن فـقـر و درویشی که ازوی رســــیــدی بر مـــقــام سـر بزیری

درِ صد فـتنه را بر خـود گـشادی دو گـامی رفـتی و از پا فـتـادی
برهمن از بتـان طاق خـود آراست تو قــرآن را ســرِ طاقی نهـادی

سبك اشعار اقبال (۱)

اقبال نماینده افکار نجیب و اصیل هند و عالم اسلام می باشد. اگرچه خودش کشمیری است اماخود را به حوزه مخصوصی مقید ندانسته بلکه ستاره، درخشانیست در شرق چنانچه خودش گفته:

تنم گلی زخیابان جنت کشمیر　　　دل از حریم حجاز و نواز شیرازاست

ویا

مرا بنگرکه در هندوستان دیگر نمی بینی

برهمن زاده ای، رمز آشنای روم و تبریز است

بهتر بگوئیم که افکار آزادیخواهی درهند بسیار عمیق بود و چیزی که زیادتر آنهارا متوجه ساخت آزادی افغانستان از تحت اسارت بریتانیای کبیر می باشد. آزادی افغانستان شوری در مجامع هند وخاصّه دربین دانشمندان و علمای آن مملکت انداخت.

به نظر اقبال اگرچه هر هنر درجامعه انسانی مؤثر است ولی شعر و ادب که از احساسات قلبی و عواطف روحی سر چشمه می گیرد نسبت به دیگر هنرهای زیبا مؤثر تر است:

فطرت شاعر سراپا جستجو است　　　خالق و پروردگار آرزوست

شاعر اندر سینهء ملت چو دل　　　ملتی بی شاعری انبار گل

سوز و مستی نقشبند عالمی است　　　شاعری بی سوز و مستی ماتمی است

شعر را مقصود اگر آدمگری است　　　شاعری هم وارث پیغمبری است

۱- اقبال شرق به اهتمام عبدالرفیع (رفیع) چاپ کتابخانه کاویان ۱۳۵۷ هجری

و نغمه خود را بیشتر از تار ساز می‌داند:

نغـــمـــه ام زاندازه تار است بیش	من نترسم از شکست عـود خـویش
در نمی گنجـد به جـو عـمـان من	بحـــرها باید پي طوفـــان من

و با رنگ گل از مضمون من و هر مصرع قطره‌ء ازخون من است.

رنگ گل رنگین زمضمون منست	مـصـرع من قطره‌ء خـون منست

قـراری کـه در شـرح زندگی اقـبـال دیدید زبان مـادری او فـارسی نبـوده و زبان فارسی را برای ابراز احساسات شورانگیز خود ستوده چنانچه می گوید:

هـندی ام از پـارسی بـیـگـانـه ام	مــاه نو باشم تهی پیــمــانه ام
حـسن انداز بیـان از من مـجـو	خوانسار و اصفهان از من مجو
گرچه هندی درعذوبت شکر است	طرز گفتار دری شیرین تر است

سبک گفـتـار اقـبـال دراصل سبک خاص اوست که درآن افـکار نوین را به شیوه خاص جا داده است و منظور و مقصود نهائی اقبال از شاعری بهبود و پیشرفت عـالم انسانی در معنویات است نه تقلید:

تراش ازتیشه‌ء خودجاده خویش	به راه دیگران رفتن عـذاب است
گـــر از دست توکـــار نادر آید	گناهی هم اگـر باشـد ثواب است

اقبال مصلح جامعه اسلامی است. جامعه ای که خودش در آن زندگی می کند و می اندیشد و برای نجات و بیداری اش در جهاد است.

اقبال عاشق مولانای بلخ است اگر چه او را رومی مخاطب کرده و با معراج های روحانی او همسفر و با آتش عشق او هم گداز و سوخته دل می باشد.

خیز و در جامم شراب ناب ریز | بر شب اندیشه ام مهتاب ریز
تاسوی منزل کشم آواره را | ذوق بیتابی دهم نظاره را
گرم رو از جستجوی نو شوم | روشناس آرزوی نو شوم
چشم اهل ذوق را مردم شوم | چون صدا در گوش عالم گم شوم
قیمت جنس سخن بالا کنم | آب چشم خویش در کالا کنم
باز برخوانم زفیض پیر روم | دفتر سر بسته اسرار علوم
جان او از شعله ها سرمایه دار | من فروغ یك نفس مثلِ شرار
شمع سوزان تاخت بر پروانه ام | باده شبخون ریخت برپیمانه ام
پیر رومی خاك را اکسیر کرد | از غبارم جلوه ها تعمیر کرد
ذرّه از خاك بیابان رخت بست | تا شعاع آفتاب آرد به دست
موجم و در بحر او منزل کنم | تا دُر تابنده‌ء حاصل کنم
من که مستی ها زصهبایش کنم | زندگانی از نفس هایش کنم

بیشتر افکار اقبال افکار خودی اوست. زندگی انسان خود انسان است که دایم در حرکت است و مرده نیست وچون آب بحر موّاج است و به ساحل افتاده ای نمی باشد:

مثل آئینه مشو محو جمال دگران | از دل و دیده فروشوی خیال دگران
آتش از ناله مرغانِ حرم گیر و بسوز | آشیانی که نهادی به نهال دگران
درجهان بال وپرخویش گشودن آموز | که پریدن نتوان با پر وبال دگران
ای که نزدیکترازجانی و پنهان زنگاه | هجر تو خوشترم آید زوصال دگران

بخش هفتم

حسینی و اقبال

حسینی واقبال

اقبال در گلشن راز جدید خود که استقبال از گلشن راز شیخ محمود شبستری نموده ازپانزده سئوال امیرحسینی نُه جواب درگلشن راز جدید آورده است. بدین ترتیب که سئوال اول و دهم امیرحسینی را دریك جواب و سئوال های ششم و دوازدهم را در دیگر جواب و باقی هفت سئوال را طور جداگانه جواب گفته است. واین را خاطرنشان می سازیم چه گلشن راز محمود شبستری و چه گلشن راز جدید اقبال مولود پانزده سئوال امیرحسینی هروی می باشد که از هرسئوال بویی از عرفان به مشام می رسد. اگر کتب معتبر کنزالرموز و زاد المسافرین امیرحسینی به دقت مطالعه شود جواب این سئوال ها پیش از پیش در آنها موجود بوده است. ناگفته نماند که گلشن راز محمود شبستری بزرگترین اثر در عالم تصوف است. و بیش از سی عارف بزرگ شرحی برآن نوشته اند، وهم گلشن راز جدید اقبال سرمایه آن طرز تفکر این عارف بزرگ شرق یعنی امیر حسینی می باشد و تمهید گلشن راز جدید هم به ذات خود اثربزرگ عرفان است: اقبال در وصف شبستری می گوید:

زعهد شیخ تا این روزگاری — نزد مردی به جان ما شراری
کفن در بر به خاکی آرمیدم — ولی یك فتنهء محشر ندیدم

***

گشودم از رخ معنی نقابی — به دست ذرّه دادم آفتابی

به کوی دلبران کاری ندارم — دلِ زاری غم یاری ندارم
نه خاك من غبار رهگذاری — نه در خاکم دلِ بی اختیاری
به جبریل امین همداستانم — رقیب و قاصد و دربان ندانم
مرا با فقر سامان کلیم است — فر شاهنشهی زیر گلیم است
اگر خاکم به صحرائی نگنجم — اگر آبم بدریائی نگنجم
دل سنگ از زجاجِ من بلرزد — یم افکارِ من ساحل نورزد
نهان تقدیر ها در پردهء من — قیامت ها بغل پروردهء من
دمی درخویشتن خلوت گزیدم — جهانی لازوالی آفریدم
«مرا زین شاعری خود عار ناید — که در صدقرن یك عطّار ناید»

فرد اخیر را که از بلندپایگی عطار می باشد شبستری در گلشن راز خود گفته و اقبال آن راتضمین و تأیید نموده و حقیقتاً چنین است. اگر به کتاب جوهر ذات و میلاج عطار نظر اندازی شود مباحث گلشن راز پیش ازپیش تذکر یافته و محمود شبستری نه تنها از افکار عطار پیروی کرده بلکه در نظم نیز روش او را اختیار نموده است.(۱)

در گلشن راز جدید قراری که به جواب سئوال های امیرحسینی دیده می شود اقبال همه را به طرف افکار خودی خود برده و درآن آنقدر غلو کرده که سئوالات امیرحسینی لاجواب مانده. اما شبستری هرسئوال را جداگانه مطابق به سئوال جواب گفته است. اقبال در جواب دوسئوال امیرحسینیی:

نخست از فکر خویشم در تحیر — چه چیز است آنکه گویندش تفکر؟
کدامین فکر ما را شرط راه است — چرا گه طاعت و گاهی گناه است؟

چنین می گوید: درون سینهء آدم نور است و آن نوری است که غیب آن حضور است و هم ثابت و هم سیار و هم نور و هم نار و در زمین وآسمان اورا مقام است و درون شیشهء او روزگار است که به تدریج به ما آشکار می گردد و فلسفه خودی اوست:

۱- دراخیر این رساله به اشعار عطار توجه شود.

اگر این هردو عالم را بگیری　　همه آفاق میرد تو نمیری

سئوال دیگر امیرحسینی:

چه بحر است اینکه علمش ساحل آمد　　زقعر او چه گوهر حاصل آمد

درجواب این سئوال اقبال حیات را که نزد متصوفین بی ارزش است به بحر بیکران ژرف و موجدار تعریف می کند. بعد می آید روی فلسفهء خودی خود:

به یاری های او از خود خبر گیر　　تو جبریل امینی بال و پر گیر
به بسیاری گشا چشم خرد را　　که دریابی تماشای احد را
نصیب خود ز بوی پیرهن گیر　　به کنعان نکهت ازمصروعدن گیر
خودی صیادونخجیرش مه ومهر　　اسیر بند تدبیرش مه و مهر
چو آتش خویش را اندرجهان زن　　شبیخون برمکان و لامکان زن

درجواب سئوال امیرحسینی:

وصال و ممکن و واجب بهم چیست　　حدیث قرب و بعدو بیش وکم چیست

بازهم اقبال در تعریف جهان شروع به جواب می کند و خرد را که کمندی از کیف و کم اوست می ستاید. حال آنکه نزد اهل تصوف خرد درمقابل عشق خام و ناچیز است. چنانچه خواجه می فرماید: این خرد خام به میخانه بر:

خرد را در لامکان طرح مکان بست　　چو زنّاری زمان را بر میان بست
زمان را در ضمیر خود ندیدم　　مه و سال و شب و روز آفریدم
مه و سالت نمی ارزد به یك جو　　به حرف «کم بشتم» غوطه زن شو
بخود رس از سر هنگامه بر خیز　　تو خود را در ضمیر خود فرو ریز

بعد از این اقبال فلسفه خودی را شرح میدهد. به عقیده من بهتر است که، جواب امیر حسینی در شرح لاهیجی گلشن راز مطالعه شود:

قدیم و محدث از هم چون جدا شد — که این عالم شد آن دیگر خدا شد
اگر معروف و عارف ذات پاك است — چه سودا در سر این مشت خاك است

اقبال باز از فلسفه خودی خود دور نمی شود و جواب سئوال را با خودی شروع می کند:

خودی رازندگی ایجاد غیر است — فراق عارف و معروف خیر است
قدیم و محدث ما از شمار است — شمار ما طلسم روزگار است
دمادم دوش و فرداد می شماریم — به هست و بود و باشد کار داریم
از او خود را بریدن فطرت ماست — تپیدن نا رسیدن فطرت ماست

....

(چه سودادرسراین مشت خاك است)[1] — ازاین سودا درونش تابناك است
چه خوش سودا که نالد از فراقش — ولیکن هم ببالد از فراقش
فراق او جنان صاحب نظر کرد — که شام خویش را برخود سحر کرد
خودی را دردمند امتحان ساخت — غم دیرینه را عیش جوان ساخت
خودی را تنگ در آغوش کردن — فنارا با بقا همدوش کردن
خودی اندرخودی گنجد محال است — خودی را عین خود بودن کمال است

سئوال امیر حسینی:

که باشم من مرا از من خبر کن — چه معنی دارد اندر خود سفر کن

۱- ازسئوال امیرحسینی گرفته شده.

این تنها سئوال امیر حسینی است که جواب آن با خودی بوده می تواند و اقبال نیز با خودی شروع می کند:

خودی تعویذ حفظ کائنات است
نخستین پرتو ذاتش حیات است

حیات از خواب خوش بیدار گردد
درونش چون یکی بسیار گردد

نه او را بی نمود ما گشودی
نه ما را بی گشود او نمودی

ضمیرش بحر ناپیدا کناری
دل هر قطره موج بی قراری

سر و برگ شکیبائی ندارد
بجز افراد پیدائی ندارد

حیات آتش، خودیها چون شررها
چو انجم ثابت و اندر سفرها

زخود نارفته بیرون غیربین است
میان انجمن خلوت نشین است

یکی بنگر به خود پیچیدن او
زخاك بی سپر بالیدن او

نهان از دیده ها درهای و هویی
دمادم جستجوی رنگ و بویی

زسوز اندرون در جست و خیز است
به آئینی که با خود در ستیز است

جهان را از ستیز او نظامی
کف خاك از ستیز آئینه فامی

نریزد جز خودی از پرتو او
نخیزد جز گهر اندر زد او

خودی را پیکر خاکی حجاب است
طلوع او مثال آفتاب است

درون سینهٔ ما خاور او
فروغ خاكِ ما از جوهر او

«تومیگوئی مرا از من خبر کن
چه معنی دارد اندر خود سفرکن»

تو راگفتم که ربط جان وتن چیست
سفردرخود کن و بنگرکه من چیست

سفر درخویش زادن بی اب و مام
ثریا را گرفتن از لب بام

ابد بردن بیك دم اضطرابی
تماشا بی شعاع آفتابی

ستُردن نقش هر امید و بیمی
زدن چاکی بدریا چون کلیمی

شکستن این طلسم بحر و بر را
زانگشتی شکافیدن قمر را

چنان بازآمدن از لامکانش
درون سینه او در کف جهانش

ولی این راز را گفتن محال است
که دیدن شیشه و گفتن سفال است

چه گــویم از«من» و ازتوش تابش
کند «اناعــــرضنا» بی نقـــابش

فـلـك را لـرزه بـر تـن از قـــــر او
زمــــــان و هم مـکـان انـدر بـر او

نشـــیــــمن را دل آدم نهـــاد است
نصـیب مـشت خـاکی اوفـتـاد است

جـدا از غـیـر وهم وابستـهء غـیـر
گم اندر خویش و هم پیوستهء غیر

خـیـال اندر کف خـاکی چسـان است
که سیرش بی مکان و بی زمان است

به‌زندان است وآزاداست این چیست؟
کمند وصیدوصیّاداست این چیست؟

مـشـو غـافـل کـه تو او را امـینی
چه نادانی کـه سـوی خـود نه بینی

سئوال امیر حسینی:

چه جزواست آنکه او ازکل فزونست
طریق جـســتن آن جــزو چونست

باز اقبال با تعریف خودی به جواب امیر می پردازد:

خــودی ز اندازه های مــا فــزونست
خودی زآن کُل که تو بینی فزونست

زگـردون بار بار افـتـد کـه خـیـزد
به بحـر روزگـار افـتـد کـه خـیـزد

جز او در زیر گردون خودنگرکیست
به بی بالی چنان پروازگـر کـیـسـت

به ظلمت مـانده و نوری در آغـوش
برون از جنت و حـوری در آغـوش

بـه آن نطق دل آویزی کــــه دارد
زقـــعـــر زندگی گـــوهر برآرد

سئوال امیر حسینی

مــسـافـر چون بود رهرو کـدام است
کـه را گـوییم کـه او مـرد تمام است؟

باز اقبال از فلسفهء خودی پیش می‌رود:

اگـر چشـمی گـشـائی بردل خویش
درون ســـینه بینی منزل خـــویش

سـفـر اندر حـضـرکـردن چنین است
سفر از خود بخود کردن همین است

کــسی اینجـا نداند مــا کــجـائیم
کــه در چشم مــه و اخــتـر نیـائیم

مـجـو پایان کـه پایانی نداری — به پایان تـا رسی جـــائی نداری
نه مـا راپخـتـه پنداری کـه خـامـیم — به هر مـنـزل تمام و نـا تمامــــیم
به پایان نارسـیـدن زندگـانی است — سـفـر مـا را حـیـات جاودانی است
زمـاهی تا به مــه جـولانگه مـا — مکان و هم زمــان گــرد ره مــا
بخـود پیـچـیم و بی تابی نمودیم — کـه مـا مـوجـیم و ازقـعـر وجودیم
دمـادم خـویش را اندر کـمین باش — گـریزان از گـمـان سوی یقین باش

سئوال امیرحسینی:

کـدامین نقطه را نطق است انا الحق — چه گوئی هرزه گو بود آن مزبق(۱)

اقبال با تغییر سئوال کاملاً طرف رفته. چه سئوال امیر حسینی اینست که آیا منصور حلاج هرزه گو بوده و مانند مسی که رویش سیماب گرفته شده باشد و نقره جلوه کندهمین طوریك شخص بوده؟ وحسینی انتظارجواب شبستری راداشت که گفته:

انا الحق کـشـف اسـرار است مطلق — بجـز حق کـیـسـت تا گـوید اناالحق
همــه ذرات عـالم هـمـچـو منصـور — توخواهی مست گیر و خواه مخمور
درین تـسـبــیح و تهلیل اند دایم — بدین مــعنی همی باشند قـــایم
اگـر خـواهی کـه بر تو گـردد آسـان — وان من شـیـنی را یك ره فـرو خـوان
چو کـردی خـویشتن را پنـبـه کـاری — تو هم منصـــور وار این دم برآری

امااقبال باز باخودی خود بازی می کند:

اگر گـوئی کـه من وهم و گـمـان است — نمودش چون نمود و این و آن است
بگو با من که دارای گـمـان کـیست؟ — یکی درخودنگرآن بی‌نشان کیست؟
جـهــان پیـدا و مـحــتــاج دلیلی — نمی آید به فـکر جــبـــرئیلی
خودی پنهـان زحجت بی نـیـاز است — یکی اندیش ودریاب این چه رازاست

۱- این سئوال امیرحسینی را اقبال تغییرداده چنین نوشته:
کدامین نکته را نطق است اناالحق — چه گوئی هرزه بود آن رمز مطلق

خودی را حق بدان باطل مپندار — خودی را کشت بی حاصل مپندار
خودی چون پخته گردد لازوال است — فراق عاشقان عین وصال است

سئوال امیرحسینی:
که شد بر سر وحدت واقف آخر؟ — شناسای چه آمد عارف آخر؟

اقبال درجواب از تجلی ذات شروع کرده باز به طرف خودی می رود:

خدای زنده بی ذوق سخن نیست — تجلی های او بی انجمن نیست
که برق جلوهء او بر جگر زد؟ — که خورد آن باده و ساغر بسر زد
عیار حسن و خوبی از دل کیست — مه او درطواف منزل کیست
الست از خلوت نازی که برخاست — بلی از پردهء سازی که برخاست
چه آتش عشق در خاکی برافروخت — هزاران پرده یك آواز ما سوخت
اگر مائیم گردان جام ساقی است — به بزمش گرمی هنگامه باقی است
مرا دل سوخت بر تنهائی او — کنم سامان بزم آرائی او
مثال دانه می کارم خودی را — برای او نگه دارم خودی را

و درخاتمه گلشن راز جدید با شعر غرائی فلسفه خودی را خلاصه می کند:

تو شمشیری زکام خود برون آ — برون آ ازنیام خود برون آ
نقاب از ممکنات خویش برگیر — مه و خورشید و انجم را به بر گیر
شب خود روشن از نور یقین کن — ید بیضا برون از آستین کن
کسی کو دیده را بردل گشوداست — شراری کشت و پروینی درود است
شراری جسته ئی گیر از درونم — که من مانند رومی گرم خونم
وگرنه آتش از تهذیب نوگیر — برون خود بیفروز اندرون میر

هرکه از تقدیر دارد ساز و برگ　　لرزد از نیروی او ابلیس و مرگ
جبرا دین مردِ صاحب همت است　　جبر مردان از کمال قوت است
پخته مردی پخته تر گردد زجبر　　جبر مردم خام را آغوش قبر
جبرِ خالد عالمی بر هم زند　　جبر ما بیخ و بُن ما برکَنَد
کار مردان است تسلیم و رضا　　بر ضعیفان راست ناید این قبا
تو که دانی از مقام پیر روم　　می ندانی از کلام پیر روم
«بودگبری در زمان بایزید　　گفت او را این مسلمانِ سعید
خوشتر آن باشد که ایمان آوری　　تا بدست آید نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید　　آن که دارد شیخ عالم با یزید
من ندارم طاقت آن تاب آن　　کان فزون آمد زکوشش های جان»
کار ما غیر از امید و بیم نیست　　هرکسی را همت تسلیم نیست
ای که گوئی بودنی این بود شد　　کارها پابند آئین بود، شد
معنی تقدیر کم فهمیده ای　　نی خودی را، نه خدا را دیده ای
مرد مؤمن با خدا دارد نیاز　　با تو ما سازیم تو با ما بساز
عزم او خلاق تقدیر حق است　　روز هیجا تیر او تیر حق است
کم نگاهان فتنه ها انگیختند　　بندهء حق را به دار آویختند
آشکارا بر تو پنهان وجود　　بازگو آخر گناه تو چه بود؟

پاسخ حلاج

بود اندر سینه من بانگ صور　　ملتی دیدم که دارد قصد گور
مؤمنان با خوی و بوی کافران　　لااله گویان و از خود منکران
امر حق گفتند نقش باطل است　　زانکه او وابستهء آب و گِل است
من بخود افروختم نارِ حیات　　مرده را گفتم ز اسرار حیات

از خودی طرح جهانی ریختند
دلبری با قاهری آمیختند

هر کجا پیدا و ناپیدا خودی
بر نمی‌تابد نگاه ما خودی

نارها پوشیده اندر نور اوست
جلوه های کائنات از طور اوست

هر زمان هر دل درین دیر کهن
ازخودی در پرده می گوید سخن

هر که از نارش نصیب خود نبرد
درجهان از خویشتن بیگانه مرد

هند و هم ایران زنورش محرم است
زآنکه نارش هم شناسد آن کم است

من زنور و نار او دارم خبر
بنده محرم گناه من نگر

آنچه من کردم تو هم کردی به ترس
محشری بر مرده آوردی به ترس

نوای حلاج

مردآزادی که داند خوب و زشت
می نگنجد روح او اندر بهشت

جنّت مُلا، می و حور و غلام
جنّت آزادگان سیر دوام

جنّت مُلا، خور و خواب و سرود
جنّت عاشق تماشای وجود

علم بر بیم و رجا دارد اساس
عاشقان را نی امید و نی هراس

علم ترسان از جلال کائنات
عشق غرق اندر جمال کائنات

علم را بر رفته و حاضر نظر
عشق گوید آنچه می آید نگر

علم پیمان بسته با آئین جبر
چارهٔ او چیست غیر از جبر و صبر

عشق آزاد و غیور و ناصبور
در تماشای وجود آمد جسور

عشق ما از شکوه ها بیگانه ایست
گرچه او را گریهٔ مستانه ایست

این دل مجبور ما مجبور نیست
ناوك ما از نگاه جور نیست

آتش ما را بیفزاید فراق
حال ما را سازگار آید فراق

بی خلش ها زیستن نازیستن
باید آتش در ته پا زیستن

زیستن این گونه تقدیر خودیست
از همین تقدیر تعمیر خودیست

ذرّه ای از شوق بی حد رشك مهر
گنجد اندر سینهٔ او نه سپهر

شوق چون بر عالمی شبخون زند
آنیان را جاودانی می کند

بخش هشتم

جوهرذات ومیلاج (۱)
عطار

اشعار عطار در تصوف بحریست از شناسائی ذات یگانه و حقیقت رمز و کشف اسرار حلاج. اشعاری که من نزدیك به سئؤالات امیرحسینی یافته و دراینجا ذکر کرده ام کوزه ایست از بحر بیکران تصوف با طرز تفکر عطار.

۱- مراشد منکشف اسرار حلاج   نمودم نام او در عشق میلاج
(عطار)

شیخ فریدالدین عطار نیشاپوری
قرن ششم وآغاز قرن هفتم

محمدابن ابراهیم فریدالدین عطار شاعر و عارف نام آور درسال ۵۱۳ هجری در نیشاپورخراسان به دنیا آمد. پدر او ابراهیم نام داشت و شغل او عطاری بود. در ابتدای حال شغل پدر را به دست آورد. بعد در اثر تغییر حال در سلك صوفیان و عارفان در آمد و در خدمت مجدالدین بغدادی شاگرد نجم الدین کبری به کسب مقامات پرداخت (۱)

تذکره نویسان چنین حکایت کرده اند که توجه عطار به عرفان نتیجه یك تغییر حالت ناگهانی بود که براثر سخن یك درویش پیدا شد. گویند روزی عطار سرگرم معاینه بیماران بود. درویشی پیش دکان او ایستاد و از او چیزی خواست. اما با آن که خواهش خودرا چند بار تکرار کرد عطار جوابی به او نداد. درویش به لحن سرزنش به عطار گفت تو سرانجام خواهی مرد اما چگونه خواهی مرد؟ عطار با تعجب پاسخ داد همان طور که تو میمیری. مگر تو چگونه خواهی مرد؟ آنگاه درویش گفت این طور و بر روی زمین دراز کشیده کشکولش را زیر سرگذاشت و جان سپرد.

عطار در زندگی خود زیاد سفر کرده و از خوارزم، به مکه، کوفه،مصر، دمشق و هند وترکستان سفر کرده است. از نخستین بار که احوال عطار نوشته شده تذکره نویسان چنین نقل کرده اند : بهاءالدین پدر مولانا که از شاگردان نجم الدین کبری بود

۱- جلد ۲ گنج سخن اثر دکتر ذبیح الله صفا

به علت انتقادی که از حکما و دانشمندان معاصر می کرد خوارزم شاه را ازخود رنجانید بنا بر این مصلحت چنین دید که شهر بلخ را ترك کند و درسال ٦١٨ با عائله خود راه سفر را در پیش گرفت و به قصدزیارت رهسپار شد. در سر راه از شهر نیشاپور می گذشت عطار از این خبر آگاه شد و بدیدن بهاء الدین شتافت و جلال الدین در آن هنگام کودکی بیش نبود. و عطار فریفته فراست او شد و نسخه ای از اسرارنامه خود را به او داد که وی هیچگاه آن را ازخود دور نمیداشت.

عطار بعد از سفرهائی که کرد در زادگاه خود رحل اقامت افکند و در آنجا به سال ٦٢٧ در گذشت و مقبرهء او همانجا برقرار است.

عطار یکی از بزرگترین شاعران متصوفه است و کلام ساده و گیرنده او با عشق و شوقی سوزان همراه هست و زبان نرم و گفتار دل انگیزش که از دل سوخته و شیدا بر می آید حقایق عرفان را به نحوی خاص در دل ها جایگزین می سازد و توسل او به تمثیلات گوناگون و ایراد حکایات مختلف هنگام طرح یك موضوع عرفانی را برای مردم عام بیشتر و بهتر روشن و آشکار می سازد.

عطار به داشتن آثار متعدد در میان شاعران متصوف ممتاز است. دیوان قصائد و غزل ها و ترانه های او پُر است از معانی دقیق و عالی و عرفانی خصوصا در غزل های او تکامل خاصی به عرفان دیده می شود. در اشعار عطار مثنوی های متعدد به نام اسرارنامه، الهی نامه،منطق الطیر، بلبل نامه، مختارنامه، خسرونامه، مظهرالعجایب، لسان الغیب، مفتاح الفتوح بیسرنامه، سی فصل و جزو آنها مشهور است.

از میان این همه مثنوی های دل انگیز که جملگی با طرح مسائل عرفانی و ایراد شواهد و تمثیلات متعدد همراه است از همه مهمتر و شیواتر منطق الطیر است.

منطق الطیر منظومه ایست رمزی بالغ بر ٤٦٠٠ بیت. موضوع آن بحث طیور از یك پرنده داستانی به نام سیمرغ (تعریض به حضرت حق) است. از میان انواع طیور که اجتماع کرده بودند هدهد سمت راهنمائی آنان را پذیرفت،(پیریامرشد) و آنان را که هریك به عذری متوسل می شدند باذکر دشواری های راه و تمثیل به داستان شیخ

صنعان، در طلب سیمرغ به حرکت آورد. و بعد از طی هفت وادی دشوار که اشاره شده است به هفت مرحله از مراحل سلوك یعنی: طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت، و فقر و فنا. بسیاری از آنان به علل گوناگون از پای» در آمدند و از آن همه مرغان تنها سی مرغ بی پال و پر و رنجور باقی ماندند که به حضرت سیمرغ راه یافتند و در آنجا غرق حیرت و انکسار و معرفت به عجز و ناتوانی و حقارت خود شدند و به فنا و نیستی خود دربرابر سیمرغ توانا آگهی یافتند تا بسیار سال بدین وضع بگذشت و بعد از فنا زیور بقا پوشیدند و مقبول درگاه پادشاه (حق) گردیدند. اما به عقیده من دو مثنوی عطار به نام جواهرالذات و میلاج که سرتا پا عشق و حقیقت است قوه فهم و تصور و ادراك او را دربیان تصوف بیشتر از هرنویسنده ای نشان می دهد.

مرگ عطار:

دولتشاه می نویسد عطار در زمان فتنهء چنگیز به دست لشکر مغول افتاد و در قتل عام شهید شد و تعجیل قتل خود می کرد. گویند مغولی می خواست او را بکشد مغولی دیگر گفت این پیر را مکش که به خونبهای او هزار درم بدهم. مغول خواست او را نکشد. گفت مفروش که بهتر از این خواهندم خریدن. شخصی دیگر گفت این پیر را مکش که به خونبهای او یك توبره کاه می دهم. گفت بفروش که به ازین نمی ارزم و شیخ شربت شهادت نوشید.

این شعر «جوهرذات» عطار با سئوال امیرحسینی:

چرامخلوق را گویند واصل؟ سلوك وسیراوچون گشت حاصل؟

قرابت دارد.

در رمز کواکب
جوهرذات عطار

سئوال هشتم:
چرا مخلوق را گویند واصل
سلوک و سیر او چون گشت حاصل

مگر میکرد درویشی نگاهی درین دریای پُر دُرّ الهی
کواکب دید جمله در شب افروز که شب از نور ایشان بود چون روز
تو گفتی اختران استاده اندی زبان با خاکیان بگشاده چندی
که هان ای عاقلان هشیار باشید درین درگاه شب بیدار باشید
چرا چندین سر اندر خواب دارید که تا روزقیامت خواب دارید
دل درویش بی دل در نظاره زچشمش درفشان شد برستاره
خوشش آمد سپهر کوژ رفتار زبان بگشاد چون بلبل به گفتار
که یارب بام زندانت چنین است که گوئی چون نگارستان چنین است
ندانم غیر زندانت چه سان است؟ که زندان تو باری بوستانست
تمامت گلشن است و نور اسرار ولیکن تا سر کل ناپدیدار
همه نور است و عین ذات دانم تورا چون مصحف آیات دانم
جمال تست اینجا نور تابان شدم اندر جمال دوست حیران
چگونه من چنین حیران نباشم زشوقت جان و دل گریان نباشم
زسر تا پای نوری و حضوری زنزدیکی که هستی دور دوری
تو نزدیکی و با من در میانی نموده رخ در آئینه نهانی
سمواتی و لیکن عکس ذاتی شده اعیان صفات اندر صفاتی
چنین فیضی و نوری که تو داری بهر لحظه که برعالم بیاری
تو جان بخشی و سرتاسر شده ذات زنور تست این جا جمله ذرات
خوشم می آید اینجا دیدن تو شدم حیران درین گردین تو
چنین گردان شده صوفی چرائی ازیرا پای تا سر در صفائی
زشوق حضرتت حیران و هم مست زاول تا به آخر گردشی هست
درین گردش که هستی شوق داری زنور فیض و رحمت ذوق داری

درین دم ینزل الله است تحقیق — مرا اینجا نصیبی بخش و توفیق

درین دم ینزل الله است گردوست — حقیقت مغز گردان مر مرا پوست

درین دم ینزل الله است از ذات — مرا کن زنده دل با جمله ذرات

درین دم ینزل الله است یکتا — مرا از نور خود گردان تو یکتا

درین دم ینزل الله است حاصل — مرا گردان زیاد دوست واصل

تو آن نوری که هستی اصل اول — چرا داری نمود خود معطل

تو آن نوری که در عین دخانی — تمامت فیض و فضل جاودانی

تو آن نوری که از تو گشت پیدا — سراسر کردهء مَر اسم اشیاء

تو را پیوسته می بینم ابا ذات — سراسر عین قرآن است و آیات

تو را پیوسته می بینم ابا حق — توئی جان جهان و نور مطلق

تو را پیوسته می بینم در آن نور — توئی در ذات کل افتاده منشور

تو جان بخشی همه ذرات عالم — که ریزان کرده ای نورت دمادم

تو جان بخشی و جانان دیده ای تو — بسی در عشق او گردیده ای تو

تو جان بخشی ودیدستی رخ یار — مرا از دید خود ضایع بمگذار

تو جان بخشی و جانم زنده گردان — مرا چون نور خود تابنده گردان

توجان بخشی و هستی آیت دوست — تو را دانم درینجا مغز و هم پوست

زبودِ تو چو من نابود بودم — کنون اعیان تو اینجا نمودم

درین شب مرمرا مقصود حاصل — کنون اینجا شوم از دوست واصل

درین شب مر مرا آزاد گردان — ازین زندان دلم را شاد گردان

درین شب قدر دارم از رخ تو — چو خاصه بدر دارم از رخ تو

درین شب قدر دارم وارهانم — رسان بایك نفس در جان جانم

آوازدادن هاتفی درشب و راهنمائی کردن او درویش را

یکی هاتف مــــر او را داد آواز — که‌ای درویش‌خوش‌ می‌سوزومی ساز
بسوزان خویشتن در حضرت ما — که تا یابی عیان قربت ما
سما هرگز نداند راز ما او — ولیکن پرده است آغاز ما او
تو اینجاگه چنین حیران شده ستست — کجا هرگز چنین آسان دهد دست
تو مارا ذات ما را بین و ما جوی — هرآن رازی که میداری بما گوی
که تا در قرب ما برسی بیابی — که از هستی و حیرانی خرابی
سما حیران و ما گردان به مست است — نمودماست اندر نیست هست است
زعشق ما چنین گردان شده او — عجب تو از تو خود حیران شده او
وصال ما همی جوید دمادم — نمود فیض ما ریزد به عالم
زما دارد چنین نور یقین او — نداند اولین و آخرین او
زما دارد نمود عشق گلشن — نه همچون تو زند هم ما و هم من
زشوق ما چنین گردانست دایم — ولیکن ذات ما در اوست قائم
نداند هیچ خاموشیت گردان — زتاب نور ما پیوسته حیران
تو زو می‌جوی ای مسکین وصالت — نمی دانی درینجا هیچ حالت
ابا تست آنچه می جویی از اوباز — حجاب نور پیش خود برانداز
حجاب او تورا درصورتت بین — از آنی دائما پیوسته غمگین
حجاب اوست زو هستی طلبکار — توئی نقطه وَیَت مانند پرکار
بسر گردان است دائم در نهادت — درین دنیا عجایب داد دادت
طلبکارست او همچون تو ما را — تو زو میجوئی ای مسکین خدارا
چو سرگردان است اما مانند گوئی — درین معنی تو درویشان چه گوئی
چو سرگردانی و این جا بدیدی — چرا با او تو در گفت و شنیدی
چو سرگردان است او مانند دولاب — عجب تر از تو اوماندست غرقاب
تو از وی چه طلب داری تو اویی — که سر گردان چو او مانند گویی
زخود جو آنچه گم کردی تو خود را — مکن آخر تو چندین شور و غوغا
نظر کن در درون درویش بنگر — نمود ذات ما اینجا سراسر

نظرکن در درون جان حقیقت / منه پایت برون تو از شریعت

مرا بنگر که اندر جسم و جانم / زدید صورتت اندر نهانم

درون خویشتن را کن منور / زمن درویش مسکین هان بمگذر

مرا کردی طلب اینك مرا یاب / به آهسته مکن در خویش اشتاب

مرا کردی طلب من جان تو را ام / تو را پیوسته من عین لقا ام

مرا کردی طلب بنگر به رویم / که این دم با تو اندر گفتگویم

مرا کردی طلب دیدار بنگر / درون تست هان دلدار بنگر

مرا کردی طلب بنمودمت هان / گره اکنون به کل بگشودمت هان

مرا کردی طلب اکنون ببینم / که من اندر درونت پیش بینم

مرا کردی طلب پیوسته هستم / درون جان و دل پیوسته هستم

ثیم هستم تو را هستیم داخل / تو را مقصود شد درویش حاصل

تو را مقصود هم کلی بر آرم / غم و اندیشه های تو سر آرم

تو را مقصود من، درویش خسته / مشو دیگر درینجا دل شکسته

بجز من منگر و جز من مبین تو / همیشه باش در عین الیقین تو

بجز من منگر و با من بگو راز / که من بنمایمت انجام و آغاز

بجز من منگر اندر من چه یابی / که تا اینجا جمال من بیابی

بجز ما منگر و ما را نظر کن / بجز من هیچ منگر تو سر و بن

منم اندر تو و تو دید مائی / چرا درویش از ما تو جدائی

جدا از ما مشو درویش دلدار / که ما هستیم اینجایت خریدار

جدا از ما مشو در هیچ احوال / :که ما دانیم راز تو همه حال

درون تو بکل ما حاضرستیم / زبینائی تو را در خاطر ستیم

یقین ما همه جز هیچ نبود / چو ماهستیم اکنون هیچ نبود

مجو از هیچ کس زنهار یاری / نمود ما کنون گر گوش داری

منزّه آمدی درویش در کل / کشیدی از برایم رنج باذل

منت این دم دهم گنج نهانی / که امشب در برم صاحب قرانی

تو را واصل کنم در جوهر خود ‌‌ تو را فارغ کنم از نیك و از بد
تو را واصل کنم درویش اینجا ‌‌ برم اینجا حجاب از پیش اینجا
لقای خود کنم روزی تو را من ‌‌ برت یك ذره آرم هفت گلشن
لقای خود نمایم تا ابد هان ‌‌ مبین جز ما کنون در نیك و بد هان
لقای ما نظر کن جمله آفاق ‌‌ مرا در خود ببین درویش مشتاق
لقای ما نظر کن در دل خود ‌‌ کنون بگشای مسکین مشکل خود
درونم در برون منگر مرا بین ‌‌ مراتو انتها و ابتدا بین
چرا حیرانی خود می نه بینی ‌‌ که این دم در مکان عین الیقینی
درونت روح نورم آمده کل ‌‌ تو را بیرون برم از رنج و از ذل
چو وصل من تو را اعیان شد اینجا ‌‌ کنون پیدائیت پنهان شد اینجا
مرا درجان نگر جانان منم راست ‌‌ زپنهانی مرا اندر تو پیداست
منم هم آسمان و هم زمین یاب ‌‌ مرا هم در مکان و در کمین یاب
منم خورشید و ماه و چرخ و انجم ‌‌ همه ذات من درویش شد گم
مبین اکنون بجز من جان و جانم ‌‌ که راز آشکارا و نهانم
چنین واصل شو و ازخود میندیش ‌‌ بجز او جملگی بردار از پیش
کسی پیدا نماید کو شود او ‌‌ اگر کردی چنین دادیت نیکو
ولی تا تو زبالا راز جویی ‌‌ یقین میدان عیان و تو نه اویی
تو درماندی عجب در دید افلاك ‌‌ میان نار و ریح و آبی و خاك
همه از بهر تو اینجا عیان اند ‌‌ گهی پیدا شده گاهی نهان اند
هرآن کوکب که بر چرخ برین است ‌‌ صد و دوبار مهتر از زمین است
ببایدی هزاران سال از آغاز ‌‌ که تا برجی بجای خود شود باز
زمین در جنب این نه طاق مینا ‌‌ چو خشخاشی بود بر روی دریا
ازین افلاك گردان می چه جوئی ‌‌ بگو آخر که آخر چند گوئی

چنین درمانده ای چون حلقه بر در ازین در گر تو هستی مرد مگذر

ازین در جوی کام خویش زنهار که ناکامت مراد آید پدیدار

ازین در جوی دائم کامرانی که می بخشندت اسرار معانی

ازین در جوی بیشك هستی دل که تا ناگه رسی در مستی دل

ازین در جوی راز سر تحقیق که تا بخشندت اینجا گاه توفیق

ازین در جوی وصل یار شیرین که نا گاهی زتلخی عین شیرین

بیابی ناگهان زو آنچه خواهی نشین ایمن تو بر درگاه شاهی

درین درگاه شو دایم مجاور تو این معنی یقین میدار باور

برین در ناگهی کامت برآید همه روزی شه اینجا رخ نماید

شه اندر بارگاه تو نشسته برون دل وصال شاه بسته

بعز آنگاه بینی ناگهان شاه زماهی اوفتی ناگاه بر ماه

بکن خدمت برین درگاه از دل که تا بگشایدت این راه مشکل

بکن تو خدمت و فرمان شه بر زشاه آنگاه تونی سالك تو بر خور

بکن مر خدمت دل شاد می‌باش نشین فارغ زکل آزاد می‌باش

این شعر«جوهر ذات» عطار با سئوال امیرحسینی:

وصال ممکن وواجب بهم چیست؟ حدیث قرب وبعد وبیش وکم چیست؟

قرابت دارد

وصال و دیدار
از جوهر ذات (۱)

یکی پرسید از آن منصور آفاق — که چه به مرد را ای دردِ عشاق
دوای عاشقان جانا چه باشد — طبیب عاشقان آنجا که باشد
جوابی داد آن سلطان اسرار — که دردِ عشق را درمانش، دیدار
دوای درد جانان روی جانان — کسی کافتاد اندر کوی جانان
دوای عشق اینجا بی دوائیست — وفای قرب اینجا بیوفائیست
دوای عشق را در وصل درمان — که جانان عین درد و عین درمان
دوای دردِ جانانست اینجا — که هم او درد و هم درمانست اینجا
دوای دردِ جانان خود کند باز — به وقتی که حجاب از خود کند باز
حجاب از روی اگر بردارت کل — شود درمان ز رویش رنج و هم دل
اگر پرده براندازد دیدار — شود دردِ دل اینجا نا پدیدار
اگر پرده براندازد ز رویش — شود درمان دلِم از درد کویش
دوای درد خود هم او کند او — تمامت عاشقان را بشکند او
نیابی مزد را تا جان نبازی — دل وجان بر رخ جانان نبازی
نیابی مزد را تا نشکند باز — ترا زین نقش شش دَر پنج یا چار
نیابی مزد را تا ریخت اینجا — فنا گرداند اندر دید یکتا
دوائی یاد ازاینجا درد جانست — در آخر بیشکی عین العیانست
نمی بینی تو آن اسرار منصور — که شد در جملهء آفاق مشهور
مرآن دردی که بر جانش در آید — در آخر ماه تابانش برآید
دوا شد دردِ جانان در بر او — که جانان بود در جان رهبر او

۱- مطابقت می کند باسئوال امیرحسینی:
وصال ممکن و واجب بهم چیست؟ — حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست؟

دواشد درد جانان پیش آن ماه   وصال از درد اینجا یافت ناگاه

وصال از درد و درد اندر وصالست   تو پنداری که آن عین وبالست

وصال از درد جانان ور کند یار   ز درد آید همی در مان پدیدار

وصال از درد اینجا می نه بینی   در آخر خویش فرد اینجا به بینی

وصال از درد جانان باز یابی   ز درد آخر حقیقت راز یابی

وصال از درد جانان دان حقیقت   که بنماید وصال از دید دیدت

وصال از درد می آید پدیدار   هر آن کو مردمی آید پدیدار

وصال عاشقان در درد باشد   کسی کو در عیان کل فرد باشد

وصال عاشقان درد است دریاب   تو داری جوهر اندر دست در یاب

وصال عاشقان درد است و رنج است   به آخر جوهر اسرار گنج است

وصال عاشقان چون درد باشد   به آخر یار در جان فرد باشد

وصال ودرد باشد باهم ای یار   مگو این سر تو با نا جنس بسیار

وصال و درد با هم در یکی اند   حقیقت هر دو اعیان بیشکی اند

وصال و درد جانان هر دو بگزید   کسی کو واصل اندر درد او دید

وصال درد شد آن گاه درمان   حقیقت درد تو شد عین درمان

چومنصور از حقیقت جان و سرباز   هرآن زخمی که بر جانت زند ساز

اگر چه دیگران در عین پندار   ندیده سر او چندی خبر دار

که او اندرچه بود و راز دیده   حقیقت وصل آن شهباز دیده

حقیقت واصلان در پای دارش   همی دیدند این سر پایدارش

که دست و پا و سر در سر بینداخت   بسان عاشقان بس سر بر افراخت

سرش سر بود سر پیدا نموده   حقیقت خویشتن غوغا نموده

وصالش بی فراق و درد درمان   شد آخر جسم رفت و مانده جانان

وصالش آمده کل درد رفته   وزینجا تا بدانجا فرد رفته

وصالش آخر اینجا دست داده   زسر پیچیده عشق از دست داده

چنان اندر وصال شاهباز او   یقین شد آنکه بودش شاهباز او

چنان اندر وصال شاه کل شد — اگر چه در بلای عشق کل شد
چنان اندر وصال شاه دیدار — عیان دریافت و زو شد ناپدیدار
چنان دروصل جانان یافت خود را — که مرگم کرد مر اینجا احد را
وصال شاه اینجا آشکار است — ولیکن وصلش اینجا پایدار است
وصال شاه دید و جانِ جان شد — دل و جان باخت با سر بی نشان شد
وصال شاه می جویند جمله — یقین از وصل می گویند جمله
وصال شاه آن یابد یقین باز — که سر در بازد از عین الیقین باز
وصال شاه آن یابد زدنیا — که مر چیزی نیابد غیر مولا
وصال شاه آن یابد که در راز — یکی داند همه در قرب و اعزاز
وصال آن دید کزدل درگذشت او — حقیقت نور خود را در نوشت او
وصال آن دید کاندر او فنا شد — زعین لااله اعیان لا شد
وصال آن دید چون منصور اینجا — که کلی دید عین نور اینجا
وصال آن دید چون منصور اناالحق — زعین لا زد اینجا دم اناالحق
وصال او دید اینجا همچو او باز — که بگذشت از وجود و گشت سرباز
وصال آن دید لااله آن شد — که اینجا همچو او عین العیان شد
وصال آن دید اینجا از یقین او — که چون منصور آمد پیش بین او
وصال آن دید کاندر جزو کل باز — همه خود یافت با انجام و آغاز

میلاج* جنون عشق (۱) شیخ فریدالدین عطار

چو خوردی از میِ آخر در آخر … جمال یار خود بینی به ظاهر
چو خوردی یار بینی در درونت … در آن مستی بود او رهنمونت
چو خوردی یار بینی در تن و دل … از آنت او کند در جانت واصل
چو خوردی از عیانش وصل بینی … تو خود را در تمامت اصل بینی
چو خوردی یار گردی در همه ذات … یکی بینی عیانی جمله ذرّات
چو خوردی باز بینی خویشتن تو … ولیکن می نبینی جان و تن تو
چو خوردی صبر کن اندر برِ یار … که تا یابی تو خود را در برِ یار
حقیقت بیخودی این سر نماید … تو را این سر کل ظاهر نماید
حقیقت بیخودی تو ظهور است … وگرنه در خودی عین نفور است
حقیقت بیخودی دان سر اسرار … و گرنه در خودی مانی گرفتار
کمال بیخودی وصل است بنگر … مر این معنی ما اصل است بنگر
کمال بیخودی اکسیر ذاتست … درین معنی چو سالك را نجات است
اگر بیخود شوی این سر بدانی … زپنهانی خود ظاهر بمانی
اگر بیخود شوی زین می که گفتم … نمایم پیشکی رازِ نهفتم
اگر بیخود شوی با او بمانی … بجز او در همه عالم بدانی
اگر بیخود شوی او خود بماند … بجز واصل درین معنی نداند

***

حقیقت پیش بینی واصلی است … وگر نه بی جنون بی‌حاصلی است
دمی در پیش بینی راهبر تو … مرو از بودِ خود اینجا بدَر تو

۱- مطابق به جواب سئوال امیرحسینی:
وصال ممکن و واجب بهم چیست ؟ حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست؟

* مرا شد منکشف اسرار حلاج نمودم نام او در عشق میلاج (یعنی حلاج نامه) عطار

چو بیرون و درون دیدار جانست تو را اندر درون عین عیانست
چو می خوردی زخودبیرون مشو تو مر این اسرار کل نیکو شنو تو
درونت با برون هردو یکی کن نمود خویش اعیان بیشکی کن
که با عشقت درینجا راز باشد کسی باید که او دمساز باشد

وحدت مذاهب

جوهر ذات

به تو پیدا ست اینجا کوه و دریا کشیده جوهرت اندر ثریّا
به تو پیداست فرش وعرش و کرسی قلم با لوح و جنت می چه پرسی
به تو پیداست نور تو رجانان درون جان و دل او مانده پنهان
همه او بین که جزاوکس ندیدست از او پیدا همه او نا پدید است
همه اوبین وذات اوست جمله یقین اشیا صفات اوست جمله
دوئی بگذاروهمچون او یکی باش توئی نقش و درونت است نقاش
یکی بین و دوئی اینجا رهاکن چو منصورت وجود خود رهاکن
یکی بین و چو دیدی راز اول مشو بر هر صفت دیگر مبدل
یکی بین و یقین را دار درپیش دگر اینجایگه کافرمیندیش(۱)
یکی بین گبر و ترساو مسلمان که بنمودست از خود جمله جانان
یکی بین بت پرست واهل زنّار همه از اوست و او را کل طلبکار
یکی بین کین همه جمله یقین اوست اگر نه این چنین بینی نه نیکوست
یکی دریاب ودریکی احدشو حقیقت فارغت از نیک و بد شو
یکی بین و دم اینجا ازیکی زن اگر نه این چنین بینی توئی زن
یکی بین و جود انبیا باش حقیقت هم لقای اولیا باش

۱- با سئوال امیرحسینی:
بت و زنّار و ترسائی درین کوی همه کفر است و رنه چیست بر گوی
تطبیق می کند.

مسلمانی رهاکن گرد کافر | بگو تا چند باشی در پی شر
حقیقت کافرِ فقر وفناشو | تو در یکی بکل عین بقا شو
تودریکی قدم زن همچو مردان | رخت را از دوئی اینجا بگردان
تو دریکی قدم زن در تولاً | همه لا بین و در لا گرد الاّ
تو دریکی قدم زن همچو منصور | یکی نزدیك بین و بس دویی دور
تو در یکی قدم زن در اناالحق | اناالحق گوی کین است سرِ مطلق
تو دریکی قدم زن سالك پیر | مکن دیگر تو در هر راز تدبیر
تو دریکی قدم زن بی نمودار | حجابت جسم دان آن نیز بر دار
تو چون منصور اینجا رازِ کل گوی | وگر نادان شدستی راز کل جوی
دراین صورت نظر کن نفخهء ذات | یقین الله بین در جمله ذرآت

این شعر جوهر ذات عطار با سئوال امیرحسینی:

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد؟   زقعر او چه گوهر حاصل آمد؟

قرابت دارد

درباره نطق و نگه‌داشت راز (۱)

یکی شد پیش آن پیر طریقت — بپرسید این سئوالش در حقیقت
که ای سلطان دین و شیخ اکبر — نداند هیچ خلقی از تو بهتر
ره شرعت نمودار اناالحق — مرا گوئی تو اینجا راز مطلق
بگو تا کیست اندر نطق هرکس — سخن گوی این یکی بنگر ازاین بس
جوابش داد آنکه قطب عالم — که حق دان هست گویا اندرین دم
خداگویاست اندر نطق و درجان — درون دل ورا بنگر تو جویان
بهر صورت که بینی سر گفتار — یقین اینجاست حق گویا به اسرار
بدان کاینجاست حق گویا نهانی — چنین پی بر تو اسرار نهانی
بدان این راز و آنکه کن خموشی — سزد این پند اگر از من نیوشی
بدان و شو خموش و کمترك گوی — وگرنه اندرین میدان شوی گوی
دگر پرسید زو کای صاحب اسرار — جوابم باز ده این نکته این بار
مرا این مشکل دیگر نهان است — تو را دانم که این مشکل عیان است
چوگویا حق بود در هرزبان او — کند چیزی که می خواهد بیان او
شنو اینجا کهباشد تا بدانم — که من این راز آخر می‌ندانم
بدوگفت این ندانسته تو خود راز — بگفتم جمله اسرارت زسر باز
تودانائی دلت گردان چو گویست — شنو بیشك درینجا گفت و گویست
چو او گوید بهم خود بشنود او — کسی باید که مر کلی شود او
که تا این راز داند بیشکی حق — شود پس داند او این راز مطلق
چودانا این بیان گوید در اسرار — بباید گوش جان کردن به ناچار
که تا مفهوم این معنی کنی تو — بگو تا چند ازین دعوی کنی تو

۱- با سئوال حسینی:

چه بحراست آنکه نطقش ساحل آمد — زقعر او چه گوهر حاصل آمد

مطابقت می کند.

چو بشناسی کـه یارت هست گـویا
زنطق جـمله اینجـا گـاه او را

شنو تو گـوش کن چون سرِ بیـابی
یقین می‌دان کـه این ظاهر بیـابی

چون ایـن ظـاهر بدیدی تو تمامت
گـرفـتـه در همـه شـور و قـیـامت

بهـر صورت کـه می آید تو را پیش
نظر کن اندرین مـعنی بیندیش

همـه او را شناس امّا به مـعنی
مکن با هیچ کس اینجـا تو دعـوی

بدان این و چنان گم شو درین کـار
کـه سرگـردان شـوی مـانند پرکـار

بدان ایـن و کـلـو درپیـش هرکـس
چو دانسـتی تو را عین الیـقین بس

بدان این و مکن جـانا یقین فـاش
کـه ناگـاهت شـود این جـای اوباش

تو ایـن مـعنی ندانی تا ندانی
کـه جـمله اوست در راز نهـانی

به وقـتی این بدانی کـز لقـا تو
کـه باشی همچـو مـردان در بلا تو

بلای قـرب کش دین رایگان یاب
درین مـعنی نمود جـان جـان یاب

تو را اینجـا چنان بنمـود رخسـار
کـه تو در خـود فـتـادستی زپندار

زپندارت چنان مـغـرور کـردست
که بی شك او زخویشت دورکـردست

تو را او دور کرد از خود حقیقت
کـه نسـپـردی ورا راه شـریعت

به پاکی وصل او اینجـا بیـابی
یقین مـیدان کـه این ظاهر بیـابی

به پاکی حـاصل است اینجـا رخ یار
ولیکن این نهـان مـانده ز اسـرار

چو گـشـتی پاك كلی در بطونت
خـدا بینی حـقـیـقت رهنمـونت

چو گـشـتی پاك درمـانده‌ء آب
در آن دم سر خـود بیشك تو دریاب

جـمـال یار بیـشك هست دریا!
طلب کن در حـقـیـقت بشنو از مـا

تو آب روی خـود داری برِ او
اگـر بینی چنین دائمت نیکو

همـه در تست پیـدا و تو هسـتی!
عـیـان جـمله خـود را می پرسـتی

توئی عـاشق چنین در عشق خود باز
نمود آید زعـشق خـود بخـود باز

توئی صـادق شـده در عین دیدار
شـده مـر زهد خـود اینجـا خـریدار

توداری و توئی اینجـا یقین است
ولیکن اندرین جـا کـفـر و دین است

ندانم کـفـر ورزم یا ره دین
فـرو مـاندم اندر آن و دراین

فرو ماندستم اندر کفر جانان
شدستم در میان خلق پنهان

درین بازار ماندستم عجایت
که هردم می نمایم این غرائب

چنان بنمایمت هر لحظه خود را
برون آمد ابر رسم خرد را

که تا اینجا کند مر ناگهان گم
مثال قطره ای در عین قلزم

شعرعطار ازجوهر ذات که باسئوال امیرحسینی:

قدیم ومحدث ازهم چون جداشد   که این عالم شدآن دیگرخداشد

قرابت دارد.

جمال یار(۱)

یکی از بایزید این باز پرسید   که اینجا گه حقیقت میتوان دید
بچشم صورت او را می توان یافت   بگو تا من خبر یابم از آن یافت
جوابش داد سلطان حقیقت   کی او را کی توان دید از طبیعت
به بیرون هیچکس او را ندیدست   اگر چه باهمه گفت و شنید است
به بیرون کی توانی یافت جانان   که در تن ظاهر و بیرونست پنهان
به بیرون اندرون هر دو یکی است   حقیقت جان جانان بیشکی است
اگر باشد برون و هم درونت   حقیقت خود بخود او رهنمونست
اگر او را به صورت تو به بینی   به نزد عاشقان باشد دو بینی
به معنی بعض بین او را بدو باز   که اعیانت چنین باشد همه راز
بدو هم باز بین او را حقیقت   که او را کی تواند یافت دیدت
بدو هم ذات او در خویش یابی   به وقتی کز خودت بی خویش یابی
به بی خویشی غایت رویت اینجا   اگر بشناسی از کل مویت اینجا
به بی خویشی جمال او بیابی   نه بینی خود کمال او بیابی
به بی خویشی نموددارت شود دوست   اگر اندر میانه ننگری پوست
به بی خویشی تو اندر عالم دید   مر او را بنگری در عین توحید
به بی خویشی جمالش می توان یافت   درون نور جلالش میتوان یافت
چنان نورش درون دیده آمد   که از نورش رخ جان دیده آمد
چنان نورش درون دیده دیدم   که از دیده بدیده دیده دیدم
زدیده دیده هم دیده بیابی   اگر در دید او را دیده یابی

۱- سئوال امیرحسنی:
قدیم و محدث ازهم چون جدا شد   که این عالم شد آن دیگر خداشد
مطابقت می کند.

درون دیده بنگر دیدهٔ دید ... که جز از دیده او را کی توان دید
درون دیده هرکین راز یابد ... زدیده دید دید او باز یابد
درون دیده دیدار است بنگر ... که او در دیده دیدار است بنگر
درون دیده او در دیده آمد ... از آن در جمله نور دیده آمد
درون دیده دیدار است بیچون ... بر او نقطه ای افتاد گردون
درون دیده اش در دیده می بین ... تو دیدارش یقین در دیده می بین
درون دیده جانانت هویداست ... حقیقت نقطهٔ خالش چو پیداست
درون دیده رخسارش عیان است ... درینجا نقطهٔ خالش عیان است
درینجا نقطهٔ خال است پیدا ... یقین مستقبل و حال است پیدا
نظر کن حال او در نور تحقیق ... از آن خالش درینجا یافت توفیق
نظر کن خال در نور تجلّی! ... زنور او درون دیده بینی
حقیقت جان جانان است دیده ... که هم پیدا و پنهان است دیده
حقیقت جان جانان است بنگر ... که در خورشید تابان است بنگر
حقیقت جان جانان است می‌دان ... درون او یقین اعیان است می‌دان
جمالش دیدهٔ خود کن تماشا ... که بنمودست کل در عین الآ
اگر دردیده دید دید بینی ... جمالش در نهان در دیده بینی
اگر در دیده دریابی وصالش ... عیان بینی تجلی جمالش
اگر در دیده دریابی رخ یار ... نمودار است او در دید هموار
جمال یار اندر دیده بنگر ... عیان دید او دزدیده بنگر
جمال یار در دیده توان دید ... حقیقت دیده در دیده توان دید
جمال یار اعیان است دردید ... زدیده بازبین در عشق توحید
حقیقت نقطهٔ خال از جلال است ... زبان در دیدن او گنگ و لال است
حقیقت نقطهٔ خالش هویدا است ... زبهر او هزاران شور و غوغاست
اگر در دیده بینی راز جانان ... زانجامت دهم آغاز جانان
نظر کن دیده را تا یار بینی ... حقیقت در عیان اسرار بینی

نظر کن دیده را در هردو عـــالم | کـــه تا یکتـــا نماید راز این دم
نظر کن دیده را بنگر رخ یار | کـه از دیدست اینجـا گـه پدیدار
زنور دیدهء خــــود آشنا باش | درآن دیدار دیدار لقـــــا باش
زنور دیده بنمــــود او لقـــایت | همی گـرداند اینجـا جـابجـایت
زنور دیده بنگر روشنائی | کـــه از وی داری اینجـــا آشنائی
زنور دیده بنگر هرچه بینی | که جز نورش دگر چیزی نه بینی
زنور دیده اینجـــا گـــرد واصل | کزین نور است هر مقصود حاصل
زنور دیده بنگر جمله اشیـــاء | کزان نور است اینجـا جمله پیدا
زنور دیده بنگر نور خـورشیـد | کـه نور دیده خواهد ماند جاوید
زنور دیده بنگر بر فلك مـــاه | کـــه نور دیده هرجـــایی برد راه
زنور دیده بنگر در فلك بین | کـه این نوراست پیدا یك بیك بین
زنور دیده بیـــشك عـــقل یابی | کـه این تحقیق نی از نقل یابی
زنور دیده بنگر عـرش و کـرسی | حقیقت اینست بیشك نور قدسی
زنور دیده بنگر جنّت و لوح | کـزین نور است هر لحظه تو را روح
زنور دیده بنگر فــــرش آیات | که پیدا شد مرین در جمله ذرات
زنور دیده بنگر هست در نیست | مگر زین سر تورا اینجا خبر نیست
زنور دیده بنگر جسم و جـانت | کـزین هردو شـود کلی عیـانت
زنور دیده بنگر کـــوه و دریا | حقیقت بحر جان در شور و غوغا
زنور دیده بنگر کـوه و اجســام | کـه داری این زمـان آغاز و انجام
زنور دیده بنگر چار عنصـــــر | کـه این نور است مر اسرار عنصر
زنور دیده بنگر آتش و آب | زخـــاك و باد این اســـرار دریاب
زنور دیده گـــر واصل شـوی تو | حقیقت زین بیان بیدل شوی تو
زنور دیده عــاشق گـرد اینجـا | کـزو یابی جمـــال فـرد اینجـا
جمـــال بی نشـــان در دیده دیدم | حقیقت جانِ جان در دیده دیدم
جمـــال بی نشـــان در دیده دریاب | اگرچه این نهء تو دیده در خـــواب

تو درخوابی کجا دریابی این راز / که در خوابت نباشد چشم ها باز
تو درخوابی نیابی دیده٬ خویش / که هستی بی خدای مرد درویش
تو درخوابی وچشمت رفته در خواب / کجا بینی تو خورشید جهانتاب
تو درخوابی جمال جان ندیده / حقیقت آن مه تابان ندیده
تو درخوابی نخواهی گشت بیدار / که دریابی درون دیده دیدار
تو درغفلت فتاده مست خوابی / حقیقت نور دیده کی بیابی
تو در خوابی و چشم از خواب بردار / حقیقت دیده را دریاب بر دار
جمال دیده٬ جانت نظر کن / دلت از دیده٬ جانت خبر کن
جمال دیده جان بین تو روشن / حقیقت سیر کن در هفت گلشن
جمال دیده٬ جان مصطفی یافت / که اینجا گاه او دید خدا یافت
اگر چه نور دیده هست برسر / ولی از دیده٬ جانت تو بنگر
زنور دیده٬ جان یار در یاب / چو بیداری تو را آمد ازین خواب
جمال دیده٬ جانت منوّر / به نور مصطفی پیداست بنگر
جمال دیده جان او عیان یافت / بچشم جان جمال حق از آن یافت
بچشم جان جمال جان جان دید / حقیقت از حقیقت او عیان دید
بچشم جان تمامت یافت ذرآت / که چشم جان او بُد دیده٬ ذات
بچشم جان جمال بی نشان دید / حقیقت جمله٬ کون و مکان دید
بچشم جان جمال دوست دریافت / چنان کاینجا عیان اوست دریافت
جمال جان خبر دارد زجمله / که در روضه نظر دارد زجمله
نظر دارد کنون در جسم و جان ها / یقین می داند او راز نهان ها
نظر دارد بدین گفتار عطار / که او را کل حی بینم خبر دار
بچشم جان خود چون ره نمودم / درینجا گه جمال شه نمودم
بچشم جان خود اینجا یقین باز / نمودم او عیان انجام و آغاز
حقیقت هر که چیزی از لقا یافت / حقیقت او ز نور مصطفی یافت
زنور مصطفی گر راز یابی / دل و جانت درینجا باز یابی

زنور مــصطفی بین هر چه باشـد　　که جـز نورش دگـر چیـزی نبـاشـد
زنور اوست اینجـا جـان در اعـیـان　　کـه می‌بیند جـمـال دوست پنهـان
حـقـیـقت مـصطفی اندر دل مـاست　　یقین کـاین جـایگه او حـاصل مـاست
از او خـــواهیم وز وی راز بـینیم　　از او هـم ذات او را بـاز بـیـنـیـم
از او مـقـصـود ها حـاصل شـود هان　　کـه از وی یافـتـیم این نص و برهان
دل عـطـار از او آگـــاه آمــد　　کـه اینجـا گـاه دید شـاه آمـد

این شعر عطار با سئوال امیرحسینی قرابت دارد:

کدامین فکر مارا شرط راه است؟
چرا گه طاعت و گاهی گناه است؟

بت و زنّار و ترسائی درین کوی
همه کفر است اگر نه چیست برگوی
حسینی

حقیقت در گفتگو
ازجوهرذات عطار(۱)

حقیقت جملگی در گفت و گویند
که تا این سر درینجا باز جویند

حقـیـقت جـملگی در دید دیدند
ولی این سـر بکلی مَر ندیدند

یقین می‌دان که هرکو آخر کار
مَرین رازش نیـاید آخـر کـار

سـخن اندر یقین می‌گفت خواهم
دُر اسـرار اینجـا سـفت خـواهم

سخن اندر حقـیقت دست دادست
کـه دلدارم بر اندر بر نهـادست

سخن اندر حقیـقت کل عـیانست
کـه در هربیت صـد راز نهـانست

سخن اندر حقیـقت میرود دوست
که تا بینی یقین هم مغز وهم پوست

سخن اندر حـقـیقت مـیرود یار
کـه تاکلی یقین آید به دیدار

سخن اندر حقیقت میرود جان
کـه تا پیـدا نماید جـمله جـانان

سخن اندر حـقـیقت مـیرود دل
کـه تا منصـور آن آید به حـاصل

سخن اندر حقـیقت رفت صـورت
درآن نور تجلی حـضـورت

سخن اندر حـقیـقت رفت اینجـا
کـه اینجـا هست و آنجـا نیـز پیـدا

سـخن اندر حـقـیـقت رفت در بُت
زصـورت تـا یکی بینی تو لا بت

سـخن اندر حـقـیـقت رفت دیدار
کـه تا یکی شـود اندر نمودار

سخن اندر حـقیقت رفت اعـیـان
کـه تـا یکی شـوی درعین جـانان

سـخن اندر یکی خـواهم نمودن
حـقـیـقت تا به آخـر آن تو بودن

سـخن اندر یکی می گـویمت باز
حـقـیـقت اندر اینجـا جـمله را باز

سـخن اندر یکی می گـویمت کل
کـه تا آخـر شـوی بیـرون تو از ذل

سـخن اندر یکی گـفـتند مـردان
ولیکن با حـقـیـقت دان تو نادان

۱- با سئوال امیرحسینی:
کدامین فکر ما را شرط راه است؟ چرا گه طاعت و گاهی گناه است؟
مطابقت می کند.

سخن اندر یکی گفتست منصور	از آن جاوید شد در عشق مشهور
سخن اندر یکی گفت و نهان شد	درآن عین نهانی جانِ جان شد
سخن اندر یکی گفت او بر دار	که در یکی جدا بودش خبر دار
سخن اندر یکی گفت از ازل باز	ابی غیر اندرین جا بی‌خلل باز
سخن اندر یکی گفت از حقیقت	که یکی بود باعین طبیعت!
سخن اندر یکی تا جاودان گفت	حقیقت خویشتن را جانِ جان گفت
سخن اندر یکی دیدار دارد	کسی کو همچو خود او یار دارد
سخن او گفت در سرِ اناالحق	حقیقت او خبر دار است از حق
سخن او گفت با ذرات عالم	از او گویند خود مردا ن دَمادَم
سخن از دید حق گفت است بی شك	که او دیدست در خود بیشکی یك
یکی بُد تا سخن گفت آشکاره	اگر چه بود او کردند پاره
یکی بُد تا سخن گفت و سر افراخت	نمود صورت او، از چه بر افراخت
یکی بُد تا سخن گفت و لقا دید	فنا اندر بقا دید و خدا دید
سخن گفت و نشانش بی نشان شد	از آن در بی نشانی کل عیان شد
سخن اندر یکی گفت و یکی یافت	حقیقت خویش جانان بی شکی یافت
درین سر بُت پرست آمد ز اول	به آخر کرد بُت اینجا مبدل(۱)
بُت خود اول آمد دوستدار او	به آخر کرد بُت بر سوی دار او
بُت خود را در اول سجده می کرد	به آخر گشت اینجا در عیان فرد
بُت خود را حقیقت کرد بر دار	زسرِ کل یقین بهر نمودار
بُت خود را بریدش دست و پا او	مه ذرات کردش رهنما او
بُت خود را بسوزانید در نار	که تا صورت نماید عین برکار
بُت خود اندر آخر او فنا کرد	حقیقت در فنا بُت را بقا کرد

۱- جواب سئوال امیرحسینی:
بت و زنّار و ترسائی درین کوی	همه کفر است اگر نه چیست بر گوی؟

حقیقت بت پرستی را برانداخت / از آن این بت درینجا گه برانداخت

که سری بود بهر عاشقان را / که دربازند مهر جسم و جان را

بت او عاشق کون و مکان بود / نه چون بت های دیگر جان جان بود

بُت او عاشق دیدار او شد / ابا او عاقبت بر دار او شد

بُت او عاشق دیدار آمد / از آن او با عیان بر دار آمد

بُت او رهنمای عاشقان است / از آتش سجده کردن بهر آن است

بُت او سر دیگر داشت بیچون / که محو کل شد اینجا بی چه و چون

حقیقت این سخن با عاشقان است / که بُت سوزی ز سرّ رهروان است

زبهر تُست ای زندیق این راه / نگشتی یك نَفَس صدیق این راه

دمادم وصل اینجا می نمایم / به هر تحقیقت اینجا می فزایم

نمی گویم بُت خود دوست می‌دار / ولیکن اندر او بنگر تو دلدار

سخن بسیار گفتم از عیانت! / دمی اندر نشان بی نشانت

حقیقت چون سر این سر نداری / که می داند که این بت دوست داری

کجا باشی تو چون منصور حلاج / که کردی بر سر حلاج جان تاج

کجا باشی تو چون او در حقیقت / که از جان دوست میداری طبیعت

کجا چون او توانی خویش در باخت / که همچون‌اوکسی این راز بشناخت

کجا چون او توانی یافت بیچون / که افتادستی اندر این چه و چون

حقیقت تا چه و چون است در تو / یقین این راز بیرون است درتو

حقیقت تا چه و چون است در دل / نگردد مر تو را مقصود حاصل

حقیقت تا چه و چون است درجان / نخواهی دید اینجا روی جانان

حقیقت تا چه و چون است در راز / ثواب آن نیندازد زتو باز

ولیکن زین معانی هرنفس من / که در تکرار گردانم روشن

حقیقت این بیان خویش گویم / نه ازکس جز که این ازخویش گویم

مرا این سر ابا خویش است نه باکس / که من کشتن همی خواهم مرا بس

درین سر من یقین هستم خبر دار / که میخواهم که چون منصور بر دار

کشد معشوقم اینجا در بر خلق　　　　که سوزانم یقین زنار با دلق
حقیقت بت پرست عشقم اینجا　　　　که افتادستم اندر شور و غوغا
حقیقت آنچه می گویم که هستم　　　　کنون در آخرش بُت می پرستم
حقیقت بت پرست آشنایم　　　　که میدانم که در آخر فنایم
حقیقت بت پرست لاابالم　　　　که میدانم که در عین وصالم
حقیقت بت پرست عاشقانم　　　　درینجا رهنمای رهروانم
حقیقت بت پرست دیر مینا　　　　منم اینجا بگه در عین بینا
حقیقت بت پرستم در شریعت　　　　درینجا میزنم دَم در حقیقت
حقیقت بت پرستم درخرابات　　　　رها کردم به یك باره خرافات
حقیقت بت پرستم درجهان من　　　　دو روزی کاندرین منزل عیان من
حقیقت در بت زنّار باشم　　　　ز زهد رزق من بیزار باشم
حقیقت من ز زهد خویش بیزار　　　　شدستم بسته همچون پیر زنّار
حقیقت پیر ما ترساست آخر　　　　غم چون بت پرست ماست آخر
حقیقت پیر ما ترسای عشق است　　　　درین سر فتنهء غوغای عشق است
حقیقت پیر ما ترسای دیر است　　　　درین منزل که اینجا عین سیر است
حقیقت پیر ما ترسا شد از دین　　　　که اندر دیر شد در عشق سربین
حقیقت پیر ما ترساشد از جان　　　　در او بُت روی بنمودست پنهان
حقیقت عین جانان بت پرست است　　　　زعشق بُت عیان در بُت نشست است

***

درین بت آفتاب لایزال است　　　　کسی کو یافت در عین وصال است
کسی کویافت بیشك سجده اش کرد　　　　به آخر همچو او شد در جهان فرد
حقیقت سجده کرد و روی او دید　　　　چو خود را در وصال روی او دید
وصال روی او هرگز نیابد　　　　مگر آن زو سوی سجده شتابد
وصال روی او دریاب اینجا　　　　دمادم سجدهء میکن مر او را
اگر سجده کنی در پیش رویش　　　　یکی نه پیش غیری نیست سویش

اگر سجده کنی مانند عطار / به بینی بت پرست خویش دیدار

به بینی بت پرست خویش اینجا / تو برداری حجاب از پیش اینجا

به بینی بت پرست خویش در خویش / حجاب اینجات او بردارد از پیش

به بینی بت پرست مرد جودی / کنی او را دمادم تو سجودی

سجود بت پرست خویشتن کن / نمی گویم تو سجده جان و تن کن

سجود بت پرست لامکانی / بکن اینجا که تو او را بدانی

سجود بت پرست اینجاست دریاب / حقیقت دید او پیداست دریاب

سجود او کن و دریاب اصلش / درینجا گاه کل دریاب وصلش

سجود او کن و دیدار او بین / وجود خویشتن اسرار او بین

توئی بت او حقیقت بت پرست است / چو امروز اودرون خویش مست است

شعر میلاج عطار
با سئوال امیرحسینی قرابت دارد:

که شد بر سرّ وحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟
حسینی

سرِّ وحدت (۱)
ازمیلاج عطار

بجز هو نیست چیزی در حقیقت — که هو آمد یقین ذات شریعت
همه جان در نمود ذات آمد — عیان جمله در ذرات آمد
کجائی تو که در بود وجودی — تمامت را درینجا بود بودی
حقیقت من رآنی گفته ای تو — مرا این جوهر کل سفته ای تو
تو جائی از همه اینجا مبرا — حقیقت در نهان جمله پیدا
خدائی در حقیقت تا بدانند — همه اهل شریعت تا بدانند
تو در جان من اینجا کدخدائی — حقیقت مر خدائی می نمائی
توئی اینجا اناالحق گوی جانا — نمودستی به من راز نهان را
توئی الله لیکن کس نداند — بجز منصور اینجا کس نداند
توئی الله در دیدار منصور — که او را کرده ای در خویش مشهور
توئی اله ای ذات همه تو — حقیقت عین ذرات همه تو
توئی الله ذات تست در جان — اناالحق میزنی در جان جانان
نخواهم گفت بیش از این چه گویم — توئی با من کنون دیگر چه جویم
تو هر سری که می گوئی از او گوی — درون جزو وکل دیدار او جوی
هر آن سالك که اینجا او عیان دید — از او دیدار ذات جانِ جان دید
کجا این سر میسر گردد ای یار — کاناالحق گوی از عین الیقین یار
تو را آن لحظه آن آید میسر — که آنی از نمود خویش بر در
فنائی در بقائی باز بینی — یقین انجام با آغاز بینی
درین ره پاکبازان پاك باز اند — بر و جان را درین ره پاك بازند

۱- با سئوال حسینی:
که شد بر سر وحدت واقف آخر — شناسای چه آمد عارف آخر
مطابقت می کند.

درین ره پاکبازان گوی بردند		که از بود وجود خود بمردند
درین ره پاکبازان راه دیدند		حقیقت خویشتن بردار دیدند
درین ره پاکبازان محرمانند		که جز جانان زعالم می ندانند
درین ره پاکبازان ذات گشتند!		بری از جمله‌ء ذرات گشتند!
درین ره پاکبازان دید دیدند		که در پاکی سوی منزل رسیدند
درین ره پاکبازی کرد منصور		چنین کاری نه بازی کرد منصور
درین ره پاکبازی کرد و جان داد		زجانان داد تا در دار جان داد
درین ره پاکبازی زاد راهست		پس آنکه در میان دیدار شاهست
درین ره پاکبازی کن که رستی		درون پرده‌ء جانان نشستی
درین ره پاکبازی کن که ذاتی		گمان کم کن که در عین حیاتی
چو کردی پاکبازی در برشاه		کند زاسرار کل آنجات آگاه
به راه پاکبازان زن قدم تو		که ناگه خود ببینی در حرم تو
به راه پاکبازان رو که توفیق		تو را باشد وزآن بینی تو توفیق
اگر تو پاکباز آیی دراین راه		چو ما بی شك رسی نزدیك آن شاه
اگر در پاکبازی سر ببازی		مثال انبیا سر بر فرازی
ازآن در پاکبازی سرفرازم		که از کون و مکان من بی نیازم
دم پاکان زدم در آشنایی		درینجا یافتم دید خدائی
دم پاکان زدم تا کل شدم من		حقیقت در حقیقت کل بدم من
از آنم کل که اندر پاکبازی!		برفتم بر سر عشق مجازی
مرا در عشق کل شرح و بیان است		بهر لحظه هزاران داستان است
مرا در عشق بازی پاکبازی است		از آن ذاتم حقیقت بی نیازی است

درکشف حجاب و وصول به دوست

جمالش در پس پرده نهان است		بجز واصل مرین معنی ندانست
اگر خود پرده بر گیرد زرویش		توخود بینی و او در گفتگویش

اگـر خـود پرده بردارد زرخـسـار
وجـود خـود ببـینی بی شکی یار
اگـر خـود پرده برگـیـرد قامت
مرین معنی ابا خاص است وعامت
همـه دیدار جـانانست در کل
کـه وی در پرده پنهـانست درکل
چو او در پرده با شد خود که بینی
تو او را بین اگـر صـاحب یقـینی
چو او در پرده باشـد بسکه باشـد
بجـز او در نظر شـاها کـه باشـد
همـه دلهـا زعـشق او پر از خـون
کـه تاکی آید او از پرده بیـرون
همـه دل ها ازین حسـرت کـبابست
کـسی کین یافت اندر فـتح بابست
هرآنکو روی جـانان دید امـروز
یقین شـد بیـشکی در دید پیـروز
سخن از مغز جان می گویم ای شیخ
همه از جان جـان می گویم ای شیخ
اگـر این باز دانسـتی چو مـانی
من و تو چون یکیم اندر خـدائی
جـدائی نیـست امـا فـرق اینست!
که منصوراین زمـان مر شاه بین است
بکل شـد شـاه منصـور اندرین راز!
به مـعنی پرده از رخـسـار شـد باز
زوصلش آن چنان پیـداست جـانان
کـه اصل صـورت او گـشت پنهـان
چو اصل صـورت او از خـدا بُد
هم اندر خـود اناالحق گـو خـدا بُد
همـان بودی کـه اول بود از یار
هم از آن بود شـد کلی پدیدار
هم از آن بود کلی گـشت نابود
چو شد آن بود کلی گشت معبود
مـرا مـعـبـود می بایست دیدن
به مـعنی حـقـیـقت در رسـیـدن
مـرا مـعـبـود می بایست در دید
پدیدم در درون از عین توحـیـد
زتوحـیـدم چو مـعـبـودم عـیانست
زمـعـبـودم همـه شـرح و بیـانست
حـقـیـقت هر کـه چون من یار بیند
یکی اندر یکی اسـرار بیـندا
یقین من کنون عین الیـقین است
نمود عـشق جـانان این چنین است
درین توحـیـد کل شـیـخـا نظر کن
همه ذرات خود زیـر و زبر کن

شیخ عطار در مورد بیخودی و مستی و کشف ذات چنین فرماید:

چوساقی ازل جامی مرا داد دَرَم از بود خود آن جام بگشاد
چو ساقی ازل عین عیان است نشانش در نشان بی نشان است
چوساقی دمبدم درجان نمودار کند هردم به سرّ عشق دیدار
مرا ساقی درون جانست بنگر دمادم میدهد نقلم زساغر
ازآن ساغر که دل طاقت ندارد بجز منصور این طاقت نیارد
چه جامی آن کزین نُه کاسه چرخ درینجا گاه آوردست در چرخ
می درکش که منصور آن کشیدست جمال یار درآن می پدیدست
می درکش که آنجا گه حلال است از آن منصور در عین وصالست
می درکش که تا جانان ببینی نگار خویشتن آسان ببینی
می درکش که جانت زنده گردد بساط هستی اینجا در نوردد
می درکش که درمستی درآئی درآن مستی زنی دم از خدائی
می درکش که بینی عین دیدار حقیقت جسم آید نا پدیدار
از آن می خور که بودت بود گردد سراپایت به کل معبود گردد
ازآن می خورکه گردی درزمان ذات اناالحق میزنی برجمله ذرات
در آن می زن اناالحق بر در یار که کل بینی عیانت لیس فی الدار
در آن می زن اناالحق همچو حلاج تو برفرق سپهر آئی برآن تاج
از آن می خورده ام بی خویشتن من که خورشیدستم اندر ذات روشن
چنان مستم کنون در روی ساقی که در مستی بخوانم ماند باقی
چنان مستم که پای از سر ندانم بجزساقی دگر رهبر ندانم
چنان مستم که ساقی پیش بینم ولیکن دیدساقی خویش بینم

چنان مستم درین جان فنا من   که می بینم همه عین بقا من
زمستی هستی ام آمد پدیدار   شدم سرتا قدم این جایگه یار
زمستی در همه کون و مکانم   اناالحق میزند عین العیانم
دوجوهر با یکی دانست درتو   عیان در عین ذرات است در تو
دوجوهر باتو اینجاهم جلیس اند   بمانده اندرین نفس خبیس اند
دو جوهر در تو با تو درحقیقت   یکی باذات دیگر در طبیعت
پریشانست سرّ کارگاهت   حقیقت درعیان دیدار شاهت
چو هردو باتو همراه اند اینجا   حقیقت هر دو دل خواهند اینجا

امیرحسینی و شبستری هردوشریعت و حقیقت را یکی میدانند و عطارنیزبه همین مفکوره بود

حقیقت این چنین دان در شریعت   شریعت متصل دان درطریقت
چو ایشان هر دوذات اند از حقیقت   دوئی منگر درینجا در طبیعت
حقیقت با شریعت آشنائی است   حقیقت ذات پاك مصطفی یست
شریعت قول و فعل و صورت او   کنون بشنو تو از من صورت او
حقیقت با شریعت خانه و در   شناس اینجا چو احمد ذات حیدر
محمد شهر علم است ار بدانی   علی دردان تو از سرمعانی
اگر داری سرعلم علی تو   مرو بیرون زگفتار نبی تو
به قول هر دو اینجا سر فرو آر   که از ایشان شوی از خواب بیدار
از ایشان راه معنی باز جوئی   وزایشان سوی معنی بار پوئی
ازایشان گردی اینجا واصل حق   چنین دان در حقیقت سر مطلق

عطار اسرار حلاج را که چطور ذات پاك را دیده و چطور خود را دراو میدیده (۱)

جمالش در پس پرده نهان است — بجز واصل مرین معنی ندانست

اگر خود پرده بر گردد زرویش — تو خود بینی در او درگفتگویش

اگر خود پرده بردارد زرخسار — وجود خود ببینی بیشکی یار

اگر خود پرده برگیرد تمامت — مرین معنی اباخاص است و عامت

همه دیدار جانان است در کل — که وی در پرده پنهان است در کل

چو او در پرده باشد خود که بینی — تو او را بین اگر صاحب یقینی

چو او درپرده باشد بسکه باشد — بجز او در نظر شاها که باشد

همه دلها زعشق او پر ازخون — که تاکی آید او از پرده بیرون

همه دلها ازین حسرت کبابست — کسی کین یافت اندر فتخ بابست

هر آن کو روی جانان دید امروز — یقین شد بیشکی در دید پیروز

۱- امیرحسینی:

که شد از سروحدت واقف آخر — شناسای چه آمد عارف آخر

این شعر میلاج عطار با سئوال امیرحسینی قرابت دارد:

اگر معروف و عارف ذات پاك است؟
چه سودا در سرِ این مشت خاك است؟
حسینی

معروف و عارف

به تو پیداست جان ای غافل اینجا — گشاده او تو را از خود دل اینجا
به تو پیداست جانان می نبینی — از آن مر درد را درمان نه بینی
به تو پیداست جانان اندرین جا — گشاده او تو را در از خود اینجا
تو را کی عاشقی خواهم که جانت — بیابد همچو من راز نهانت
تو را کی عاشقی خواهم که جان را — بیازی در بر جان و جهان را
اگر مردی دمی از خود برون آی — درین معنی که گفتم در تو بگشای
به معنی این در جان بازکن تو — همه ذرات را دمساز کن تو
درون گنج شو تا گنج یابی — حقیقت گنج خود بی رنج یابی
درون گنج شو بشکن طلسمت — درافکن پرده‌ء صورت زاسمت
درون گنج شو بیشک حقیقت — یقین مر اژدهای این طبیعت
تو تا این اژدهای نفس مردار — نگردانی درینجا ناپدیدار
کجا یابی خبر از گنج معنی — اگر چه بر کشیدی رنج معنی
درین گنج ات اگر راهست بنگر — درون گنج شو وز گنج برخور
درون گنج شو چون سالکان تو — حقیقت گنج بستان رایگان تو
از این گنج بقا کان واصلان راست — زهرصورت پرست بیدل آن راست
بخور بر گر توانی خورد ای شیخ — نه بتوان خورد این بی درد ای شیخ
بر این گنج من خوردم حقیقت — که بیشک صاحب دردم حقیقت

۱- سئوال امیرحسینی مطابق است:
اگر معروف و عارف ذات پاک است — چه سودا در سر این مشت خاک است

بر این گنج من خوردم درینجا | که بیشک صاحب دردم درینجا
بر این گنج من خوردم دگر بار | که اینجا می کنم مر عشق تکرار
بر این گنج من خوردم که یارم | ازآن رنج است این جا آشکارم
بر این گنج من خوردم درین سود | که دیدستم حقیقت دید معبود
بر این گنج من خوردم که اویم | درون گنج باشد گفت و گویم
بر این گنج من خوردم درین راز | که کردستم در این گنج را باز
بر این گنج من خوردم یقین من | که از من شد همه اسرار روشن
بر این گنج من خوردم دمادم | از آنم می زند الله این دم
منم گنج طلسم از هم شکسته! | حقیقت اژدها از هم گسسته!

در اثبات ذات کل
جوهر ذات عطار

تو داری نور یار از عین توفیق | تونی اعیان ذات و هست توفیق
تو داری بیشکی از آفرینش | بتو پیداست عقل و جان و بینش
توداری قلب هم جانم تو داری | که هم پیدا و پنهانم تو داری
تو داری پادشاهی سوی افلاك | بتو زنده نموده آب با خاك
تو داری جوهر اسرار جانان | بتو روشن شده بازار جانان
همه روشن بتو دیدم سراسر | تونی تخت و تونی تاج و تو افسر
زشوق تست گردان دید افلاك | زعشق تست پیدا حقهء خاك
تو اصل جوهری در اصل قطره | تو را این عین دیدار است ذرّه

تو اصل جملگی فرع تو دارند
درین دیوانگی صرع تو دارند

تو هم هستی بخود خود را طلبکار
حقیقت نقطهء در عین پرکار

خودی خود می طلب داری درینجا
فکنده پرتوی در سوی الآ!

چنین شوری درین عالم فکندی
درون صورت آدم فکندی

حجر هم با شجر هم کان معدن
زنور تست بیشك پاك و روشن

نبات از تو حقیقت پرورش یافت
همه حیوان زتو عین خورش یافت

عقیق و لعل و بیجاده زتو خاست
نمودت زینت جمله بیاراست

تو گنجی و طلسم اینجای کرده
تو جانی در درون هفت پرده

ندانم تا چه نوری که حضوری
زنزدیکی فتاده دور دوری

بهر معنی که گویم بیش از آنی
حقیقت گویمت هر دو جهانی

مسخر گشته ای در امر بیچون
نمود راز خود را نی چه و چون

گهی زردی گهی سرخی گه اسپید
زبیم یار داری عین امید

حقیقت در گمان و در یقینی
چه غم چون با خیالش همنشینی!

جمال یار بر تو تافته یار
بسر گردان شده مانند پرکار

درون هفت پرده می ندانی
توئی پروردگار نفس و جانی

چو جمله پروریدی گاه و بیگاه
بدی از بود خود اینجا تو آگاه

نکردی تا رموز یار یابی
چو من گم کردهء خود باز یابی

تو هم گم کرده ای هم در پی یار
شدستی همچو من مست از می یار

چو من جویای دلداری همیشه
دمی ناسوده در کاری همیشه

فراوان سال ره پیموده ای تو
دمی اینجایگه ناسوده ای تو

طلبکار تو چون ذرآت بودست
یکی نور است دایم در وجودست

تمامت کوکبان از تست پیدا — به نور ذات تو گشته مصفا

چو نور ذات هستش با تو همراه — تو داد یار دادستی درین راه

زتو آدم حقیقت جسم و جان یافت — نمود آشکارا و نهان یافت

زتو آدم کمال خویشتن دید — نمود عقل و عشق و جان و تن دید

زتو آدم درون هفت پرده — به نور ذات تو او راه برده

ندانم تا چه نوری لیك دانم — به تو روشن شده این خسته جانم

زنقد تست نور جسم آدم — زتست این جا عیان هم اسم آدم

تو بودی هم زتست و زهره ام نیست — که برگویم که آنی بهره ام نیست

بیك ذات تو قائم اول کار — نمود عاشقانی نور دیدار

به تو موجود خواهد بود دایم — که از ذاتی و ذات اندر تو قایم

کجا پنهان شود نور تو درخاك — که هستی نورِ سِّر صانع پاك

چو آدم از تو اینجا نور دارد — وجود خویشتن مشهور دارد

وجود آدم از تو یافت ترکیب — ولیکن عقل بودش کرده تذهیب

زهی نوری که اورا نیست اول — کند ذرات را اینجا مبدل

زهی نوری که مشهور کل آمد — زکل آنگاه در سوی کل آمد

روش در جملهء ذرات دارد — حقیقت هستی او ذات دارد

زهستی هست می گرداند افلاك — زباد و آب و آنکه صورت خاك

اگر عقل است حیران وی آمد — وگر چرخ است گردان وی آمد

ازین نوراند هم در نور رفتند — حقیقت جملگی مشهور رفتند!

دو عالم نور ان الله بگرفت — درین حضرت دلِ آگاه بگرفت

دلی کز ملك عالم با خبر هست — چو مردان در سوی آن نور پیوست

دلی کین راز را دریافت اینجا / چو بود انبیا بشتافت اینجا
زنور قدس آگاه اند مردان / زبهر ذات ایشان شمس گردان
مسخر گشته اینجا امر کل ذات / از آن روشن شدست این عین ذرات
همه ذرات عالم سجده کرده / درون هفت چرخ سال خورده
همه در سجده ء آدم همه هم / ندیدی یکدمی زآن دید آدم
به وقتی که بر افتد پرده‌ء راز / بیابد آن زمان معشوق خود باز
به وقتی کین نمود جسم برخاست / حقیقت عقل و جان و جسم برخاست
اگر از سالکانی راز بنگر / نمود اول اینجا باز بنگر
هزاران شرح گفتم از حقیقت / تو ماندستی هنوز اندر طبیعت
همه یك حرف تو اندر سیاهی / گرفته رازت از مه تا به ماهی
همه یك اصل تو اندر دوئی باز / بمانده کی رسی در نزد او باز
همه حیران خورشیدند اینجا / حقیقت بود جاویدند اینجا
زیك اصل و زیك بود و زیك دید / ولیکن گم شده از دید تقلید
چو پیدا و نهان یك اصل دارد / خوشا آن کو درینجا وصل دارد
چو پیدائی و پنهائی از اویست / ولیکن هفت پرده تو به تویست
درون پرده آگاهی ندارند / همه ذرات عالم در گذارند
تماشاگاه یار است این منازل / که بگشاید درینجا راز مشکل
تماشاگاه یار است این دل تو / همو بگشایدت این مشکل تو
تماشاگاه یار است آنچه دیدی / چو او نشناختی چیزی ندیدی
تماشاگاه دلدار است جانتا / شده پیدا ولی راز نهانست
تماشاگاه تو اندر تماشا / چرا تو مانده ای مسکین و شیدا
تو آگاهی نداری ای دل مست / که یارت در درون و در برون است
تو همچو سایه ای او همچو خورشید / تونی امیدها بر جمله جاوید
تو در زندان اصل شاه اینجا / چرا تو مانده ای مسکین و شیدا
درونت نور خورشید حقیقی / که با روح القدس اینجا رفیقی

همه ذرات با خود در سخن بین
نمود خویشتن را دم بدم بین

همه ذرآت دل سوی تو دارند
بیک ره دیده در کوی تو دارند

چو تو ایشان همه در گفتگویند
عجائب تر زتو در جستجویند

چو از دیدار تو بهره ندارند
بسوی سوختن بهره ندارند

چو وقت سوختن آید پدیدار
کسی کو شمع وصل آمد خریدار

بسوزد خویش چون پروانه اینجا
شود در هرزمان افسانه اینجا

بسوزاند وجود و بود گردد
چو منصور از یقین معبود گردد

تو ای دل چند ازین گفتار گوئی
که در میدان فتاده همچو گوئی

سخن ها گفتی از درد دل خود
بنگشادی یقین تو مشکل خود

اگرچه مشکلت اینجا گشادست
دلت در تنگنای تن فتادست

همه گفتار تو از بهر جسمست
که تابیرون رود کو عین اسمست

اگو صورت نباشد حق بوَد پاك
ولی اسم است اینجا آب درخاك

چو گفتار است هم از باد و آتش
گهی درناخوشی گاهی بود خوش

حجابت آتش و آبست و باد است
که در مال التراث اینجا فتادست

همه گویا زبهر صورت آمد
از آن پس دیدن منصورت آمد

اگر صورت نبودی بس نبودی
که از حق گفتی و وز حق شنودی

اگر صورت نبودی اندر اینجا!
که بود از وی که شد یك باره پیدا

اگر صورت نبودی با معانی
نمودی راز امر کن فکانی

که دانستی که بودی؟ این چه گوئی؟
چو یاراینجاست پس دیگر چه جوئی

چو یار اینجاست دیدارت نموده
ابا تو گفته و از تو شنوده

چویاراینجاست پس اینجا چه جوئی
سخن از رفتن صورت چه گوئی

چویار اینجاست ایدل راز گفتی
به اسرار دگر سرباز گفتی

چویار اینجاست هر چیزیکه گوید
شوی تا درد تو درمان بجوید

چویار اینجا کلی در گرفته
حقیقت شیب و بام و در گرفته

توغافل این چنین مانده بخود باز
نظر کن یك زمان در سوی خود باز

که جانانت چنین در بود مانده ‌‌ زیانت در پی این سود مانده
زیان صورت کل ازمیان شد ‌‌ یقین بیشك صبور با جان جان شد
چوصورت رفت جان شد دید جانان ‌‌ نظر کن این زمان خورشید تابان
تو را خورشید چون همسایه باشد ‌‌ چرا میلت بسوی سایه باشد
همه میل تو سوی سایه افتاد ‌‌ از آنی مانده سرگردان تو چون باد
سوی تاریك نای این جزیره ‌‌ بماندستی چو بز اندر خطیره
گهی اندر گمان و گه یقینی ‌‌ گهی تو پس رو و گه پیش بینی
گهی در عقل و گه عشاق باشی ‌‌ گهی اندر دویی گه طاق باشی
از آن دم دم زدی چه مغزوچه پوست ‌‌ بیك باره بر عاشق همه اوست
سخن دراصل وفرع اینجا یکی گفت ‌‌ چوخودبُدخودبخودحق بیشکی گفت
همه او کرد گفتار از بد و نیك ‌‌ حقیقت آب خویش آورد در دیگ
هرآن چیزیکه خواهی پخته گردان ‌‌ به معیار خرد خود سخته گردان
سخن از پختگی گوئی زخامی ‌‌ اگرچه پخته و هم ناتمامی
سخن از پختگی و پخته بشنفت ‌‌ که مرد پخته هم از پختگی گفت
ولی گنجشگ باشد طعمهء باز ‌‌ کجا عصفور باشد همچو شهباز
سخن از درد می آید دمادم ‌‌ که آدم بود صاحب درد آن دم
چو آدم صاحب آن درد آمد ‌‌ حقیقت از دم حق فرد آمد
از آن دم فرد آمد آدم پاك ‌‌ نمود خویشتن از عالم خاك
همان دم را طلب می کرد اینجا ‌‌ غم دلدار خود می خورد اینجا
از آن دم آدم اینجا دید خود دید ‌‌ اگر چه عاقبت هم نیك و بد دید
چو آدم فرد آمد از دم دوست ‌‌ در آخر گشت اینجا همدم دوست
طلب میکرد تا مطلوب خود یافت ‌‌ در آخر بیشکی محبوب خودیافت
هرآنکو همچو آدم فرد باشد ‌‌ چو آدم صاحب این درد باشد
طلبکار آید و دلدار جوید ‌‌ درین جا گه وصال یار جوید
بجهد هرکو طلبکار است مر یار ‌‌ بیابد عاقبت دیدار دلدار

طلب کن ای دل اینجا عین آدم / که همچو آدمی از عین آن دم

از آن دم آمدی دم های بیچون / که بی یاری درینجا بی چه و چون

از آن دم یافتی راز معانی / بگفتی فاش اسرار نهانی

از آن دم میزنی دم در حقیقت / که بیرن آیی از عین طبیعت

از آن دم میدمی اندر جهان تو / که آن دم یافتی خود رایگان تو

از آن دم میزنی در پیش هرکس / که همچون دیگران نادیده ای بس

از آن دم میزنی بیرون گردون / که در یکّی فنائی بیچه و چون

از آن دم میزنی دائم دمادم / که اینجا کس ندید آن دَم جز آدم

از آن دم میزنی اعیان با هو / از آن دم میزنی این را می گو

دمی داری که سر لامکان است / درون دم نموده جان جانست

دمی داری از آن دم در خدائی / از آن کردی تو از صورت جدائی

بگوید آنچه کس را نیست زهره / دهد مر سالکان را جمله بهره

بگوید راز جانان پیش جانان / بجز این ذرّه ها خورشید تابان

شود بس در کشد جمله سوی خود / که تا پیدا نماید نیك یا بَد

عقول جملگی گرداند او پاك / براندازد حجاب هستی خاك

همه خورشید گرداند بیك ره / کند مر ذرّهٔ زین راز آگه

اناالحق گوید و باطل نماید / شود سالك بجز واصل نماید

اناالحق گوید و باشد یقین حق / همه ذرّات ازین گویند صَدّق

اناالحق گوید و دلدار گردد / بکلی او وجود یار گردد

اناالحق گوید و بنماید او راز / چو مردان گردد او اینجای جانباز

اناالحق گوید و خود را بسوزد / بنور عشق گلی برفروزد

اناالحق گوید و آید به دریا / رساند ذرّه ها را بر ثریا

ندیدم صاحب دردی چنین من / که باشد او درین عین الیقین من

هر آنکو در یقین زد یك دو گامی / چو منصور او حقیقت برد نامی

ببر نامی اگر این درد داری / چو مردان گر تو ذات فرد داری

ببر نامی تو بر مانند منصور   شو اندر جزو کل پیوسته مشهور

ببر نامی تو بر مانند عطار   که گشت است از وجود خویش بیزار

وجود خود بیك ره برفکندست   نه همچون دیگران روحی زند مست

مرا هم درد درمانست باهم   مرا هم جان جانانست با هم

مرا جانانه رخ بنموده اینجا   در من هم بخود بکشوده اینجا

چو من گم کرده‌ء خود باز دیدم   نظر کردم درون و راز دیدم

بدیدم یار خود بی دید اغیار   هرآن کو یار جوید نیست خود یار

حقیقت یار درمن ناپدید است   مرا اسمی درین گفت و شنید است

زگفتارم نظر کن ای خردمند   که ماندستی چو مرغی اندرین بند

گرفتار قفس گر راز بیند   به گاهی کز قفس در باز بیند

قفس در بسته تو در وی جهانی   بمانده راز در عین جهانی

چو استاد ازل در برکشاید   نمود مرغ جان پر بر کشاید

در آن دم چون برون او مرغ از دام   که یکجا شد مرو در عین مادام

برون رو ای دل از دام هوایت   زمانی خوش بپر اندر هوایت

تو در بند قفس تا چند باشی   بگو تا خود یکی در بند باشی

قفس بکشای کین بیچاره پر باز   بسوی آشیانت ره برد باز

چوسوی آشیان خود رسیدی   همان انکار کین دامت ندیدی

در آن دم گر شوی عین فنا تو   ازل راتا ابد یابی بقا تو

درآن دم گر شوی از خواب بیدار   نه‌جان بینی، نه عقل وخواب وپندار

درآن دم گر نبینی بیشکی تو   یقین باشی یکی اندر یکی تو

درآن دم هرچه یابی یار یابی   همه بی زحمت اغیار یابی

درآن دم آنچه جستی آن تو باشی   حقیقت جمله‌ء جانان تو باشی

درآن دم یاربین و هیچ منگر   بجز دیدار بیچون هیچ منگر

خدا بین باش اگر صاحب کمالی   بجز او منگر اندر هیچ حالی

خدا بین باش و راز عاشقان باش   حقیقت برتر از هر دو جهان باش

خدابین باش و صورت برفکن تو   نظر کن در نمود جان و تن تو

چو بنماید جمال یار دیدار   چویك ارزن نماید هفت پرکار

چو بنماید جمال یار بودت   نماید ذره ای بود وجودت

حقیقت ذات
ازجوهر ذات

چنین گفتست اینجا پاکبازی — که میکردم طلب از خویش رازی
به سی سال اندرین سر بودم اینجا — حقیقت جزو و کل پیمودم اینجا
طلب می کردم اینجا که یکی من — بدیدم ناگهانی بیشکی من
درون می جستم اسرار حقیقت — برون بردم ز دیوار طبیعت
بسی بودم درون خلوت خود — طلب میکردم اینجا قربت خود
همی جستم یقین دلدار اینجا — یکی آواز از دیوار اینجا
برون آمد که ای وامانده غافل — چنین بیچاره و مغرور و بیدل
چه میداری طلب کان کس ندیدست — که از ذرات کل او نا پدیدست
پدیدار است لیکن غیب پنهان — بیابی این مگر در خویش پنهان
تو داری آنچه میجوئی کجائی — چرا از ما چنین غافل چرائی
تو داری جوهر و جویا شدستی! — چنین حیران و نا پروا شدستی
تو داری جوهر و هستی طلبکار — زهی حیرت که آوردی بیک بار
برون میجوئی و من در درونم — تو را در نیکی از بد رهنمونم
مرا میجوئی اندر سوی بالا — از آنی مانده تو شوریده شیدا
نیابی هیچ بیرونم یقین دان — تو پیش از این دل خود را مرنجان
نیابی سوی بالا دید من تو — که تا آئی سوی توحید من تو
مرا درجان ببین ای مانده غافل — مرا بین و بیک ره گرد واصل
منم پنهان منم حیران بمانده — منم در دیر تو یکتا بمانده
زیکتائی من در یاب خود را — که تا فارغ کنم مر نیک و بدرا
چرا میجونیم بیرون خود تو — از آن جویائی اینجا از خرد تو
خرد بگذار و ما را در درون بین — یکی خود را درونت با برون بین
درونت با برون جستیم هرکس — نیابی تو مرا جز خویشتن بس

برو اکنون بدان این راز اینجا　　مگو در پیش کس این باز اینجا

وگرنه من ملامت آرمت پیش　　ابا خود در نهان میدار با خویش

نهان کن راز ما تا کس نداند　　بجز تو هیچ کس می بس نداند

شو اکنون تا تو را واصل کنم من　　همه امید تو حاصل کنم من

مگو اسرار ما فارغ زکل باش　　منه رازم تو بیرون پیش او باش

زبان بکشا و وانگه پیر گفتا　　زهی احسنت ای دانا و بینا!

بجز که من بگویم رازت ای جان　　مرا تو پیش ازین چندین مرنجان

طلب میکردمت در عین توفیق　　نمیدیدم تو را در دید تحقیق!

طلب میکردمت درعین توحید　　نمیدیدم تو را در دید خود دید

برون می جستمت تا باز یابم　　از آن بد مدتی اینجا شتابم

نمی دیدم تو را اکنون چو دیدم　　یقین امشب بوصل تو رسیدم

حجابت این زمانم زود بردار　　اگر خواهی تو کن ما را ابر دار

همه عشاق را اینجا بکشتی　　تمامت خاك شان در خون سرشتی

همه عشاق حیرانند و مدهوش　　زبان شان مانده در گفتار خاموش

چنین تو با همه اندر میانی　　حقیقت بیشکی تو جان جانی

تو جانی لیك پنهانی زصورت　　چرا از دوستی داری نفورت

چرا چندین که در بند توهستم　　بزیر بار محنت مانده پستم

دلت با من درینجا رحم نارد　　ابا من کرده ای تو بیشکی بد

درون بودی و می جستم برونت　　عجب می یافتم اینجا کنونت

کنونت یافتم در جانت ای جان　　منم در دید تو شادان و خندان

بسی داغم که اندر دل نهادی　　کنون غم رفت و آمد وقت شادی

درون خلوتست و غیر بر در　　بمانده بیشکی هم سیر بر در

درون خلوتست و نیست اغیار　　اگر چه در حقیقت مر توئی یار

تمامت پوست مغز اینجا توئی تو　　درون دل کنون یکتا توئی تو

طلبکاری بشد اکنون چو دیدم　　درین شب تا به وصل تو رسیدم

بگو با ما حدیث خویش اینجا … حجب بر دار زود از پیش اینجا

حجابت دور کن تا من ببینم … رخت اینجا که بند کفر و دینم

گرفتاری درینجا کرد بسیار … کنون چون آمدی ای جان پدیدار

نخواهم دادنت آسان من از دست … که گشتم این زمان دیوانه و مست

بیك ره عقل بردی ای دل آرام … توئی بیشك مرا درجان دل آرام

دل آرامی دل آرامی ندارد … چرا بودت سرانجامی ندارد

سرانجامم بگو تا چیست بیشك … چرا چندین دوانی مر مرا تك

جوابم ده که من اصلت بیابم … بگو تاکی عیان وصلت بیابم

طلبگارت بُدم من سال بسیار … نشستم اندرینجا با بسی یار

طلب کردم زهرکس دیدت ای جان … که تا یابم یقین توحیدت ای جان

بهر نوعی نشان دادند وافی … زهر کس گوش کردستم معانی

نه آن بد آنچه می گفتند ایشان … از آن بودم حقیقت من پریشان

کنون در وصلت امشب راه بردم … همه تقلید از لوحت ستُردم

کجا تقلید گنجد در برت دوست … بدیدم مغز اکنون محو شد پوست

رخت بنمای اکنون تا بدانم … که در ملك جهان صاحب قرانم

تو کردی این زمان در بسته ام من … ازین خلوت به تو پیوسته ام من

جوابم باز ده ای جوهر ذات … چه ذوقست اینکه افکندی به ندرات

جواب آمد که ای گم کرده راهت … بسوزانم خودت این جایگاهت

تو اینجا از کجا داری دلیری … که اینجا می نمائی نقش شیری

تو را این زهرهء گفتار نبود … تو را این طاقت اسرار نبود

ولی گر نه بودی این راز برما … تو را بیشك یقین می دان که اینجا

سرت از تن جدا این جایگه من … یقین گردانم ای مسکین در تن

ولی چون صاحب سری درین راز … بگویم با تو ای بیچاره این راز

همه مائیم لیکن در نهانی … ولی باید که این معنی بدانی

که گستاخی نمی گنجد درینجا … بباید بنده تا باشد به یکتا

ببـاید بنده تا فرمان برد او | بجا آرد یقین و جان برد او
زدست شاه آن کس جام کل خورد | که فرمان برد و آمد صاحب درد
تو را امشب یکی جامی که دادیم | حقیقت امشبت این در گشادیم
هنوزت ره ندادستیم هر بار | در آوردی تو گستاخی بیک بار
بیک جرعه چنین از هوش رفتی | نمود ما بسر دستی گرفتی
بیک جرعه چنان رفتی تو از دست | شدی این جایگه دیوانه و مست
ندانی تو که با خود می چه گوئی | که در میدان فتاده همچو گوئی
خطایی با تو کردیم از نهانی | کجا تو راز ما هرگز بدانی
چرا چون درد او بردی درینجا | شدی بیچاره اندر عشق شیدا
ندیدی روی ما اینجا به تحقیق | تو پنداری که بردی گوی توفیق
تمامت انبیای کار دیده | درینجا غصّهء بسیار دیده
بسی رنج و ملامت ها کشیدند | خطایی جز ز دید ما ندیدند
تو میخواهی که امشب پردهء راز | براندازیم از رخسار جانباز
نه پرده بر گرفتیمت ز رخسار | که تا آید نمود تو پدیدار
چنین دیوانه و مدهوش ای دل | همی خواهی که آری مشکلت حل
به بازی نیست این پرسیدن اینجا | تو را باید از آن ترسیدن اینجا
نمیدانستی اکنون یافتی تو | که سوی ما چنین بشتافتی تو
بده انصاف تا بخشیم جانت | وگرنه عین رسوای جهانت
کنیم اندر براین جمله ابر دار | کنم برغیرتت بیشک نمود دار
بسوزانم بر آتش مر تو را من | نمایم بیشکت اینجا جفا من
بده انصاف و اکنون گرد بیزار | زگفتارت وگرنه بینی آزار

راه سالك درراه ذات پاك (۱)
ازجوهر ذات عطار

اگرچه راه سالك را حجابی ... ازآن كاینجا تو در بند حسابی
كتاب صورتی برساختستی ... همه ای عقل تو پرداختستی
كتاب صورتی اینجایگه تو ... بسی تقریر كردی نزد شه تو
دوانی هر صفت در هوی رازی ... برانی هرصفت چون شاهبازی
بهر جایی روی بهر طلب تو ... حقیقت آمدی عین ادب تو
ادب از تست و عزت از تو پیداست ... حقیقت نیز قربت از تو پیداست
نمود او پی از اصل موجود ... تو پیدا آمدی اول زمعبود
زاول آمدی پیدا یقین تو ... از آن در كایناتی پیش بین تو
حقیقت حق تعالی می شناسی ... بقدر خویش اینجا تا سپاسی
یقین داننده بسیار چیزی ... از آن در عقل تو شیئی عزیزی
عزیزت كرد اینجا بهر دیدار ... تو آوردی یقین معنی به دیدار
عزیزت كرد از بهر جهان تو ... ولیكن میشوی مردم نهان تو
عزیزت كرد او را تا بدانی ... كنون در جوهر كل راز دانی
كنون ای عقل مَر عطار دیدی ... تو او را صاحب اسرار دیدی
حقیقت او به تو اینجا یقین یافت ... كه جان تو درینجا پیش بین یافت
زتو بنمود اسرار یقین باز ... زعشق اعیان شدش عین الیقین باز
اگر چه تو خلاف عقل بودی ... كنون چون سرّ كل از وی شنودی
خلاف از پیش خود بردار اینجا ... نظر در سوی خود بگمار اینجا
به نورِ او ابا او آشنا كرد ... ابا او شو درین دیدار كل فرد

۱- سئوال امیرحسینی است:
اگر معروف و عارف ذات پاك است ... چه سودا بر سر این مشت خاك است
كه به آن مطابقت میكند.

به نور او حقیقت خویشتن یاب   عیان خویشتن در جان و تن یاب

به نور عشق عقلا رهنمون شو   حقیقت همچو او درکاف و نون شو

برون شو تا درون خود بدانی   که هستی در عیان سر نهانی

یکی شو عقل از پندار بگریز   به نور عشق سر خود را بر آمیز

یکی شو عقل اندرلامکان تو   رها کن این زمان عین مکان تو

یکی شو عقل در دیدار بیچون   یکی بین و مگو اینجا چه و چون

یکی بین و یکی دان اندرینجا   که تا درجانِ جان گردی تو یکتا

یکی بین عقل در صاحب کمالی   فراقت رفت اکنون در وصالی

یکی بین عقل محو آمد فراقت   کنون از عشق کل بین اشتیاقت

یکی بین عشق اندر عقل جانان   که هستی تو کنون در عشق جانان

یکی بین عقل اندر عشق دریاب   نمود خویشتن نور جهان یاب

یکی بین عقل اندر نور هر چیز   که تا یکَی شوی در عشق او نیز

یکی بین نور در عشق هدایت   تو را اینجاست اکنون این سعادت

چو دریکَی عیان شد عشق دیدی   تو خود می بین حقیقت صدق دیدی

زعشق اینجا به معشوقی سرافراز   همه تقلید از گردن به انداز

زعشق اینجا به معشوقی نمودار   که اکنون آمدی از خواب بیدار

زعشق اینجا به معشوقی حقیقت   یکی اندر یکی در دید دیدت

یکی بودی یکی گشتی در آخر   همه از یك شدت دیدار ظاهر

یکی بودی دوئی برداشتی تو   کنون اینجا توئی برداشتی تو

یکی بودی دوئی رفت و یکی آی   حقیقت ذات بیچون بیشکی آی

دوئی برداشتی در عشق باری   چه غم داری کنون با غمگساری

دوئی برداشتی از یك حقیقت   کنون مکشوف شد بیشك حقیقت

دوئی برداشتی برآستان تو   حقیقت یافتی جان جان تو

دوئی برداشتی در کل اعیان   زعشقی این زمان دیدار جانان

دوئی برداشتی ای بود جمله   حقیقت یافتی معبود جمله

دوئی برداشتی و در وصالی / کنون اعیان نورِ ذوالجلالی
دوئی برداشتی در اصل جانان / حقیقت یافتی کل وصل جانان
دوئی برداشتی ازاصل توحید / تو را آمد مراد خویش تاوید
دوئی برداشتی تا کل شدستی / که از اصلت حقیقت کل بُدستی
دوئی برداشتی در ذات مستی / بذات اکنون تو مَر ذرات هستی
معین شد کنون ای عقل اینجا / که در عطار امروزی تو یکتا
معین شد کنون عقل از نمودار / که واصل گردد اینجا گاه عطار
چنین گفت است اینجا با یزید او! / که اندر عشق دیدست دید دید او
که من در عشق دل بودم طلبگار / نمیدیدم حقیقت دید دیدار
بسی در منزل جان راه کردم / که تا در دل عیان آگاه کردم
طلب میکردم اینجا گنج جانان / بسی اینجا کشیدم رنج جانان
به آخر چون رسیدم بر سرگنج / حقیقت بود بودم این همه رنج
چو دیده خویشتن گردیده بودم / حقیقت نور کل در دیده بودم
حقیقت دیده بُد چون دیدم او را / زِ حسن ظاهرش بگزیدم او را
به نور دیده دیدم عین هستی / چه پیش و پس، چه بالا وچه پستی
به نور دیده دیدم جمله اشیاء / عیان بد جملگی در دیده او را
به نور دیده دیدم نور خورشید / حقیقت مشتری و ماه و ناهید
به نور دیده دیدم جمله انجم / که اندر دیده بُد چون قطرهء گم
به نور دیده دیدم راز اینجا / یقین انجام دهم آغاز اینجا
به نور دیده دیدم نور تابان / که می شد بر فلك هردم شتابان
به نور دیده دیدم عرش و افلاك / همه گردان شده بر کرهء خاك
به نور دیده دیدم عرش و کرسی / که نور دیده دانم نور قدسی
به نور دیده دیدم درقلم لوح / زنور دیده دیدم بیشکی روح
به نور دیده دیدم آتش و باد / که اندر دیده بُد آنگه شدم شاد
به نور دیده دیدم آب باخاك / که نور دیده دیدم صنع آن پاك

به نور دیده دیدم هر نباتی
که است زاده از وی مر نباتی

به نور دیده دیدم کوه و دریا
حقیقت خوش بدیدم عین الآ

به نور دیده دیدم دید دنیا
حقیقت نیز هم توحید مولا

به نور دیده اینجا ذات دیدم
یقین مر جملهء ذرات دیدم

به نور دیده دیدم هر چه بُد آن
حقیقت بی نشان و با نشان آن

به نور دیده دیدم من سراسر!
حقیقت هرچه اینجا ساخت داور

زدیده هرکه اینجا راز بیند
یقین اعیان کل را باز بیند

زنور دیده اینجا میتوان یافت
حقیقت اندر اینجا جان جان یافت

زنور دیده گر واصل شوی هان
حقیقت هم در او یابی تو جانان

زهی خورشید بر چرخ برین تو
که هستی اندر اینجا پیش بین تو

ندیدی خویشتن را زآن تو یکتا
حقیقت هستی اندر جمله یکتا

ندیدی خویشتن را در حقیقت
همان آمد از آن تو بدیدت

تو دیداری از آنت دیده خوانند
درون جزو وکل گردیده دانند

تو دیداری از آن بیچون نمودی
که در خود قبّهء گردون بدیدی

تو دیداری از آنی عین دیدار
که از تو جملگی آمد پدیدار

تو دیداری از آن اندر همه نور
تونی این جایگه در جمله مشهور

تو دیداری تمامت سالکانی
نمودار عیان واصلانی

تو دیداری از آن خورشید بودی
که سرتاسر زنور خود نمودی

تو دیداری از آنی در جهان فاش
درونت را عیان دیدیم نقاش

تو دیداری ازآن نور تجلّی
عیان در تست کل دیدار مولی

تو دیداری از آن بود الهی
که این جا گه تو مقصود الهی

تو دیداری از آن در روشنائی
تو داری این زمان دید خدائی

تو دیداری و هستی راز دیده
که خویشی هم حقیقت باز دیده

تو دیداری که در جمله یقینی
حقیقت جملگی اینجا تو بینی

بتو پیداست اینجا جسم و جانم
زتو شد درعیان عین العیانم

بتو پیداست اسرار جهان کل　　حقیقت بیشکی کون و مکان کل
بتو پیداست ای خورشید جانها　　تونی این جایگه امید جانها
بتو پیداست ای خورشید اعلی　　که دیداری تو از نور تجلی
بتو پیداست ای خورشید انور　　حقیقت مهر و ماه و بود اختر
بتو پیداست اندر تو نهانت　　که دیدار تو این جا جان جانست
زهی دیدار تو جان کرده روشن　　فتاده نور تو در هفت گلشن
تمامت دیده ای گر دیده ای تو　　از آن اینجای صاحب دیده ای تو
حقیقت دیدهء کون و مکانت　　کنون افتاده ای در این مکانت
مکانت روشن است از نور خود بین　　حقیقت نور خور در نور خود بین
مکانت روشن و دیدار تو دوست　　حقیقت جملگی اسرارت از اوست
مکانت روشن و اعیان تو بودی　　درین نقش فنا دائم تو بودی
درین نقش فنائی این دم اظهار　　زتو اسرار کل اینجا پدیدار
درین نقش فنائی این زمان تو　　گذشته از همه کون ، مکان تو
مکان و کون اینجا سیر داری　　حقیقت بُت درون دیر داری
مکان و کون در تو هست موجود　　تو داری درعیان دیدار معبود
مکان و کون دیدار تو آمد　　حقیقت چرخ پرکار تو آمد
بتو پیداست عقل و جان و ادراك　　تو خورشیدی فتاده در سوی خاك
بتو پیداست وزتو راز بینم　　زتو هر چیز در خود باز بینم
بتو پیداست اینجا گاه جانم　　تونی این جا نشان بی نشانم
بتو پیداست اینجا بود عطار　　حقیقت هم تونی مقصود عطار
درون دیده ای و راز گفتی　　حقیقت شرح دیدت باز گفتی
درون دیده ای در جمله موجود　　حقیقت دیده ای و دیده مقصود
به تو عطار اینجا گه نمودست　　که در تو دید پاك الله بودست
صفات دید اینجا این چنین است　　که اندرخویشتن او جمله بین است
صفات دیده ای عطار کردی　　مر او را سرِّ کل دیدار کردی

صفات دیده کردی آشکاره | کز او داری تو درعالم نظاره
صفات دیده موجود است در ذات | حقیقت نقش بسته جمله ذرآت
صفات دیده اینجا مصطفی یافت | در آن دیده حقیقت کل خدا یافت
صفات دیدهء خود بین درینجا | به نور ذات کل در جزو پیدا
عجایب جوهری بی منتهایست | که در دیده نمودار بقایست
سخن از دیده می گوئیم اینجا | وصال دیده میجوئیم اینجا
سخن از دیده گفتم تا بدانی | سخن از دیده گو گر کاردانی
سخن از دیده گفتستم یقین من | زدیده آمدستم پیش بین من
سخن از دیده گفتم پیش هرکس | تو نیز از دیده بشنو کین تو را بس
سخن از دیده گویی عین دیدار | زدیده هر معانی را بدیدار
سخن از دیده گوی و عین توحید | مگو تا دیده جانا سرّ تقلید
سخن از دیده گو اینجایگه باز | چو دیدی از درون دیده ات راز
سخن از دیده گوی ای مرد اسرار | سخن از دیده گوئی سرّ اسرار
سخن از دیده گوی و دید کن باز | حقیقت گفتن بیهوده انداز
سخن از دیده گوی اینجا حقیقت | اگر بیناست اینجا دید دیدت
سخن از دیده گوی اینجا یقین تو | هم از دیده شنو مر راز بین تو
سخن از دیده چون بسیار گفتم | حقیقت جملگی با یار گفتم
سخن از دیده گفتم در لقا من | نمودم پیش هرکس رازها من
سخن از دیده خواهم گفت دیگر | زمیلاجت شود هر سر میسر
سخن از دیده خواهم گفت این جا | دُر اسرار خواهم سفت این جا
سخن از دیده اینجا بازگویم | حقیقت جملگی از راز گویم
سخن از دیده شد این جا عیانم | درینجا بنگری شرح و بیانم
دراینجا راز کل پیداست آخر | حقیقت ذات کل اینجاست آخر
درینجا جملگی وصل است پیدا | تو را تحقیق در اصل است پیدا
درینجا راز بیچون بازیابی | ز گنجشك خودت شهباز یابی

دگر آرایشی بود آن درینجا / حقیقت جزو کل خود دان درینجا

حقیقت چون سخن از دیده گفتم / نه از تقلید وز نا دیده گفتم

حقیقت چون سخن از دیده شد باز / مراد کل درینجا دیده شد باز

بچشم دل جمال دوست دیدم / چنان کانجا جمال اوست دیدم

بچشم جان جمال یار در دید / حقیقت دیده ام در اصل توحید

بچشم صورت دل برد و پیداست / جمال جان و جانانم هویداست

بچشم صورت دل در مکانم / گذشته من زکون اندر مکانم

بچشم جان و دل اینجا بدیدم / جمال ذات بی همتا بدیدم

بچشم جان و دل واصل شدم من / حقیقت جان جان حاصل شدم من

بچشم جان و دل در چشم صورت / توانی یافت در هر سه حضورت

چو هر سه باهم اندر داخل هم / حقیقت در یکی هم واصل هم

چو هر سه در یکی دیدار دارند / حقیقت هر سه بود یار دارند

چو هر سه در یکی اعیان راز اند / حقیقت هرسه اینجا دیده بازاند

چو هر سه در یکی موجود بودند / در آخر هرسه در یکی نمودند

چو هر سه در یکی موجود ذاتند / حقیقت هرسه اعیان صفات اند

چو هر سه در یکی اسرار دیدند / درینجا راز اعیان باز دیدند

چو هر سه در یکی دیدند دلدار / کنون هستند از اعیان خبر دار

از ان جوهر حقیقت باز دانند / سوی جوهر ره خود باز دانند

از آن جوهر گر اینجا آگهی تو / خبر داری و گرنه ابلهی تو

از آن جوهر که اینجا دیده ای باز / حقیقت نی زکس بشنیده ای باز

نظر کن هرسه جوهر خویشتن بین / مر این هرسه درون جان و تن بین

تو را این هرسه جوهر در نمود است / حقیقت هرسه اعیان وجود است

تو را این هرسه جوهر بایدت دید / که ایشان اند در اعیان توحید

تو را این هرسه جوهرهست موصوف / وزایشان رازها اینجاست مکشوف

تو را این هر سه جوهر گر بدانی / تو باشی صاحب راز معانی

تو را این هرسه جوهر نور ذات اند / که بنموده رخَت اندر صفات اند
تو را این هرسه جوهر هست بر حق / حقیقت دیده دیدار است مطلق
بدین هرسه تو داری روشنائی / توانی یافت اعیان خدائی
بدین هر سه جمال یاربینی / درینجا گه جلال یار بینی
بدین هرسه بیابی در صفاتت / حقیقت در جهان اعیان ذاتت
بدین هرسه بیابی راز بیچون / درینجا گه عیان هفت گردون
بدین هرسه حقیقت شد نمودار / از این هرسه عیان شد دید دیدار
بدین هرسه شدم واصل حقیقت / ازین هرسه عیان شد دید دیدت
بدین هرسه منم کل راز دیده / جمال یار درخود باز دیده
بدین هرسه اگر ره می بری تو / سزد گر جز که ایشان بنگری تو
بدیشان بیشکی دیدار یابی / ورایشان کل عیان دلدار یابی
بدیشان بنگر و دیدار خود بین / درایشان جملگی اسرار خود بین
بدیشان اند قائم ذات موجود / که ایشان اند اینجا جوهر بود
اگر ایشان نبودی در دوعالم / کجا پیدا شدی دیدار آدم
اگر ایشان نبودی در حقیقت / که دانستی یقین سر شریعت
گر ایشان اندرین عالم نبودی / وجود عالم و آدم نبودی
حقیقت عشق از ایشان عیانست / اگر چه هر سه اینجا جان جانست
حقیقت عشق از ایشان شناسم / از ایشان من ابا شکر و سپاسم
حقیقت عشق موجود است از ایشان / که ایشان اند دائم راز بینان
چو ایشان صاحب رازاند دریاب / هم از ایشان ز ایشان کل خبر یاب
زطاعت انبیا بردند کل گوی / زطاعت هر سخن از راز کل گوی
زطاعت انبیا اسرار دیدند / در آخر جملگی دیدار دیدند
بطاعت انبیا اینجا عیان اند / که ایشان پیشوایان جهان اند
هرآنکو طاعت مولا کند او / چو مردان پشت بر دنیا کند او
شود او را عیان دیدار کل فاش / بطاعت یابد اینجا دید نقاش

از اول در صـفـا باشی همیشـه اگـر طاعت کنی ای مـرد پیشـه
از اول در صـفـای طاعت آویز زخـوفت در گـذر در راحت آویز

***

چو کردی سجده صافی گشتی ازخویش حـجاب چشم و جان بردار از پیش
درون را با برون گـردان مـصـفا برای از اسم و کم شـو در مـسـمـا
درون را با برون کن غـرق در نور کـه تا باشی به کل نور علی نور
درون خویش اندر سوی حـضـرت یقین در یاب وانگه رو به قـربت
بخـواه از حق تعـالی او یقـینت از او میخـواه در عین الیـقـینت!
بجز او هیچ از او اینجـا مجو تو بجـز دیدار او یاری مـجـو تو
از او او خـواه اینجا در حقیقت کـه تا پیـدا نماید دید دیدت
از او او بین حـقـیـقت آشکاره هم از وی هم بدو مـیکن نظاره
از او او بین کـه بود تو یقین اوست حقیقت هر چه بینی مغز با پوست
از او او بین که ذاتش هست موجود تو را دیدار او چون هست مقصود
از او او بین کـه سر تا پایت اینجا حـقـیـقت اوستی هستی تو یکتا
از او او بین اگـر تو رازدانی کـه او در خـویشتن می باز دانی
از او او بین کـه او آمـد وجـودت وجـود خـویش در صـورت نمودت
از او او بین اگـر هـستی تو آگـاه کـه دیدار تو آمـد حـضـرت شـاه
حـقـیـقت اول و آخـر تو باشی یقین مـر باطن و ظاهر تو باشی
سجود خویش کردی در عیان باز تونی اینجـایگه انجـام و آغـاز
یتـو پیـداست اینجـا هرچه دیدی خـدائی این زمـان در دید دیدی
حـقـیـقت گـوئی و هم در مکانی یکی اندر یکی و جـان جـانی!
از اول تا به آخـر در تو مـوجـود حقـیقت کل تونی اسرار معـبود!
از اول تـا بـه آخـر ذات پاکی! نه نار و باد و نی از آب و خـاکی!
حـقـیـقت در خـدائی خـدا تو زیکتـائی خـود هستی لقـا تو
تو منصـوری دوئی اینجـا نداری حـقـیـقت بود خـود را پایداری

این شعر جوهرذات عطار با سئوال امیرحسینی:

که باشم من مرا از من خبر کن
چه معنی دارد اندر خود سفرکن؟

قرابت دارد.

درموردطلب‌کردن حقیقت ذات و جواب هاتف به مردصاحبدلی:
مطابق به سئوال امیرحیسنی (۱)

چنین گفت است اینجا پاکبازی — که میکردم طلب از خویش رازی
به سی سال اندرین سربودن این جا — حقیقت جزو و کل پیمودم این جا
درون می جستم اسرار حقیقت — برون بردم ز دیوار طبیعت
بسی بودم درون خلوت خود — طلب می کردم اینجا قربت خود
همی جستم یقین دلدار این جا — یکی آواز ازدیوار این جا!
برون آمد که ای وامانده غافل — چنین بیچاره و مغرور و بیدل
چه میداری طلب کان کس ندیدست — که از ذرات کل او نا پدید است
پدیداست لیکن غیب پنهان — بیابی این مگر در خویش پنهان
تو داری آنچه می جوئی کجائی! — چرا از ما چنین غافل چرائی
تو داری جوهر و جویا شدستی — چنین حیران و نا پروا شدستی
توداری جوهر و هستی طلب گار — زهی حیرت که آوردی بیك بار
برون می جوئی و من در درونم — تو را در نیکی از بد رهنمونم
مرا می جوئی اندر سوی بالا — از آنی مانده تو شوریده شیدا
نیابی هیچ بیرونم یقین دان — تو بیش از این دل خود را مرنجان
نیابی سوی بالا دید من تو — که تا آیی سوی توحید من تو
مرا در جان ببین ای مانده غافل — مرا بین و بیك ره گرد واصل
منم پنهان منم حیران مانده — منم در دیر تو یکتا بمانده
زیکتائی من در یاب خود را — که تافارغ کنم مر نیک و بد را

۱- که باشم من مرا از من خبر کن — چه معنی دارد اندر خود سفرکن

چرا می جوئیم بیرون خود تو
از آن جویانی اینجا از خرد تو

خرد بگذار و ما را در درون بین
یکی خود را درونت با برون بین

درونت با برون جستیم هرکس
نیابی تو مرا جز جویشتن بس

برو اکنون بدان این راز این جا
مگو در پیش کس این باز این جا

نهان کن راز ما تا کس نداند
بجز تو هیچ کس می بس نداند

شود اکنون تو را واصل کنم من
همه امید تو حاصل کنم من

این شعر جوهر ذات عطار با سئوال امیرحسینی:

کدامین نقطه را نطق است اناالحق؟
چه گوئی هرزه بود آن مرد مزبق؟

شراب و شمع وشاهد را چه معنی است؟
خراباتی شدن آخر چه دعوی است؟

قرابت دارد.

جواب حسین منصور دریافتن اسرارکل

یکی منصور را پرسید ناگاه / که ای گشته ز سرّ جمله آگاه
یقین اینجا تو دادی راز مطلق / که دیدستی تو حق را عین مطلق
یقین داری عیان جمله آفاق / که هستی دمدمه در کل آفاق
نمود عشق جانان کل توداری / که بر عشاق شاهی شهریاری
کسی باشد که جانان کل ببیند / بگفت آری کسی کاینجا ببیند
نمود کشتن خودرا یقین پیش / من اینجا دیده ام اسرار در پیش
کنون بی سر منم این جا بمانده / زجزوم لیك کل پیدا بمانده
سوی بغداد آخر من دهم داد / سر خود اندران جاگاه برباد
دهم بیشك که دیدستم نهانی / برم مکشوف شد عین العیانی
مرا فاش است اینجا کشتن خود / حقیقت فارغم از نیك و از بد

***

شده فارغ زدنیا و زعقبی / که دیدارست او را سر مولی
چه باشد جمله دنیا پیش آن مرد / حقیقت مانده حیران در یکی کرد
نداند هیچ او بیشك جز از من / که از من شد ورا اسرار روشن
زمن روشن شدش اسرار اینجا / شدست این دم زجسم و جان مصفا
یقین آگه شدست و بی زبان است / که دیدار منش عین العیان است
منش دیدار بنمودستم این جا / حقیقت هم منش بودستم این جا
درونست و برون کلی گرفته / زدید دید ما از خویش رفته
زدید خویشتن بیزار گشته / حقیقت صاحب اسرار گشته
زدید خویشتن گشته مبرا / حقیقت راز پنهان است و پیدا
ندارد تا زبان او راز گوید / یقین شرح شما را بازگوید
چو با هوش آید آن دم درنهانی / زند او دم درینجا در معانی
بگوید آنچه او دیدست مارا / یقین از بهر دیدار مر شما را

شیخ عطاردرراه فناوازخودگذشتن ورسیدن به مقام حق الیقین چنین فرماید: (۱)

زخود بگذر که مائی عین مائی — که از دیدار خود ما می نمائی
زخود بگذر جهان جان نظر کن — ازین گفتار کل خود را خبر کن
زخود بگذر به ما می باش قائم — که خواهی بود باماهم تو دائم
زخود بگذر تو بود ما طلب دار — عیان ما درین سر ها نگه دار
زخود یك بارگی بگذر که رستی — اگر کل دیده ای عهد الستی
زخود بگذر نمود جان جانان — طلب کن اندرین جا همچو مردان
زخود بگذر نه با خود باش مهجور — اناالحق گوی بر مانند منصور
اگر سر می بری اینجا به زاری — حقیقت جملگی اعیان تو داری
اگر سر می بری غلطان چون گوی — اناالحق در نهاد جان و دل گوی
اگر سر می بری باشی تو برحق — بزن مانند او اینجا اناالحق
اناالحق گوی جز از حق مبین حق — یقین گفتم تو را این راز مطلق
چو مردان زن اناالحق تو همیشه — مترس از روبهان چون شیر بیشه
چو مردان زن اناالحق تو میندیش — که در حق می نگنجد کفر با کیش
چو مردان زن اناالحق اندرین دار — که از بهر چنین گشتی نمودار
چو مردان زن اناالحق پایداری — بکن کر مرد عشقی پایداری
چو مردان زن اناالحق جاودانه — که تیر عشق را باشی نشانه
اناالحق آنکه زد حق دید درخویش — نمود جسم و جان برداشت از پیش
اناالحق آنکه گفت از دید و دیدار — حقیقت خویشتن شد بر سر دار

۱- سئوال امیرحسینی:
کدامین نقطه را نطق است اناالحق — چه گوئی هرزه بود آن مرد مزبق

اناالحق آنکه گفت اینجا یقین گفت — رموز اولین و آخرین گفت
اناالحق گفت و در یکیْ قدم زد — ازآن حق گفت و هم در خویش دم زد
اناالحق گفت وحق درحق عیان شد — حقیقت بر تر از هر دوجهان شد
اناالحق گفت و ذات کل شد این جا — زبود خویش پنهان گشت و پیدا
اناالحق گفت و حق دیدار بنمود — حقیقت حق او در دار بنمود
حقیقت چیست اینجا سر بریدن — وصال دوست این جا باز دیدن
حقیت چیست پیش دوست مردن — چو مردان جهان این ره سپردن
منم امروز بیشك بندهء دوست — حقیقت سرّ معنی دیده درپوست
منم امروز بیشك بندهء خویش — حجاب خویش را برداشته خویش
منم شاه و شده بنده درینجا — چو خورشیدی و تابنده درینجا
منم شاه و منم بنده حقیقت! — ولی عزت یقینم در شریعت
ز بهر عزت شرعم پسنده — منم مرشاه را امروز بنده
اگر مرد رهی ای صاحب اسرار — زسّر بندگی این جا خبردار
شدی اکنون خبر دار از حقیقت — کنون می باش کل راز حقیقت
توئی امروز هرچیزی که بینی — حقست این جمله گرصاحب یقینی
توئی امروز اینجا ذات مانده — چرائی اندر ذرآت مانده
توئی امروز بیشك ذات الله — همه از بهر آن گفتم که آگاه
شوی و بازبینی روی جانان — دمی اصل یقین در کوی جانان
کنون گر عاشق دیدار یاری — زبهر کشتن این جا پایداری
دمی غافل مباش از خویش زنهار — نظر می کن زهر چیزی رخ یار
همه او بین و جزوی هیچ منگر — وصال اینست هان از وصل برخور
همه اویی و دروی بی نشان شو — حقیقت تو زبود خود نهان شو
منم غواص اندر بحر اسرار — حقیقت باز دیده روی دلدار
همه او بین اگر اسرار دانی — چوکلی اوست کلی یار دانی

***

چوساقی جان جانست اندرین جا | تو را خورشید رخشانست این جا
می از وی نوش بی جام و قرابه | دو روزی باش شادان زین خرابه
خراباتی است دنیا در خرابی | اگر ساقی درین جا گه بیابی
خوری جامی و بس بیهوش گردی | زبر گفتن بکل خاموش گردی
خراباتیست دنیا پر زغوغا | در او هرلحظه صد شور است و شرها
خراباتیست دنیا تا بدانی | در او پیدا همه راز نهانی
فنا خواهی شدن در این خرابات | حقیقت باز ره کل ازخرافات
چو آخر کار ما این افتادست | چرا جانم درینجا گاه شاد است
ولی شادی جان از بهر دیداست | که جان پیوسته درگفت و شنید است
زجانان گفت جان بسیار این جا | که تا دریافت او دلدار این جا

۱- با سئوال امیرحسینی:
شراب و شمع و شاهد را چه معنی است؟ خراباتی شدن آخر چه دعوی است؟
قرابت دارد.

درکشف اسرار منصور(۱)

خوشا آن کس که ما را دید در ذات گذشت از جسم و جان جمله ذرات
خوشا آن کس که جز ما کس نبیند یقینی ذات من بر او گزیند
اناالحق گوی در حق الیقینی چرا تومانده ء در کفر و دینی
اناالحق گوی بگذر کلی از دین هم اندرحق حقیقت عشق خود بین
اناالحق گوی و عین لامکان شو چو مردان بی زمین و آسمان شو
اناالحق گوی تا خونت بپاشی که حق حق حقیقت هم تو باشی
اناالحق گوی دراینجا اناالحق که تو نه باطلی الاّ که مطلق
اناالحق گوی چون حق دیده ء تو حقیقت نور مطلق دیده تو
اناالحق گفت گفتارش یکی بود خدا را دید واحد بیشکی تو
اناالحق گفته و با حق نظر کرد همه ذرات عالم را خبر کرد
اناالحق آن کسی داند که از خود رود بیرون به بیند نیك و هم بد
اناالحق گو یقین الله باشد کسی کو از عیان آگاه باشد
چو منصور از حقیقت مست حق شو حقیقت نیست گشت وهست حق شو
چو منصور از حقیقت یافت جانان گهی پیدا شد اینجا گاه پنهان
چو منصور از حقیقت راست بین بود حقیقت جان او عین الیقین بود
چو منصور از حقیقت دیدحق باز حقیقت گفته شد تا سوی حق باز
چو منصور از حقیقت لاف کل زد چو سیمرغی خود اندر قاف کل زد
چو منصور از حقیقت بی جهت شد زذات کل حق او یك صفت شد

۱- مطابقت می کند با سئوال امیر حسینی:
کدامین نقطه را نطق است اناالحق؟ چه گوئی هرزه بود آن رمز مزبق؟

چو منصور از حقیقت لامکان بود / ازآن او یافته کل جهان بود
چو منصور از حقیقت دل رهاکرد / زجان آهنگ دید او بقا کرد
چو منصور از حقیقت جان برانداخت / چو شمعی درعیان عشق بگداخت
چو منصور از حقیقت کل فنا شد / حقیقت جان و دل عین خدا شد
خدا شد بی جهت در حق مبرآ / دم الله زد دردیده یکتا!
خدا شد، بود با ا و بود آمد / زدید دید حق معبود آمد
خدا شد در خدا دانی یقین بود / دراینجا اولین و آخرین بود
خدا شد در خدا الله دَم زد / وز اعیانِ خدائی او قدم زد
خدا شد، بود حق در بود حق تاخت / عیان عقل را صورت برانداخت
خدا شد تا خدا در جان نباشد / نمود بود او اعیان نباشد
خدا شد از خدا گفت آشکاره / بکردندش دراینجا پاره پاره
هرآن کس رازبین باشد درین کار / شود در عاقبت اندر سر دار
جواهر ذات بعد آنکه بخواند / که هریك چشم جوی خون فشاند
چودیدست اندراینجا کشف ازخویش / حجاب خویشتن برداشت از پیش
زجان بگذشتم و جانان شدم کل / زنزد خویشتن پنهان شدم کل
چو سر اینجا بریدی بیشکی تو / عیان بینی یکی اندر یکی تو
چو سر اینجا بریدی راز بینی / نمود حق حقیقت باز بینی
چو سر اینجا بریدی همچو عطار / زدریا جوهر افشانی بیك بار
چو سر اینجا بریدی صورت دوست / به بینی دید الاّ این همه اوست
بحقیقت حق شوی زین حسن فانی / عیان جزو و کل اسرار دانی
بحقیقت حق شوی درجوهر خویش / نمود جملگی برخیزد از پیش
بحقیقت حق شوی او بود الله / توباشی در صفاتِ قل هوالله
بحقیقت حق شوی ای جان جانان / زبان ها را تو باشی جمله گویان
بحقیقت حق شوی ای مرد دیندار / نه بینی خویشتن را دید دیدار
بحقیقت حق شوی و تن بماند / بجز حق هیچ ما و من نماند

بحقیقت حق شود اندر صفاتت   کسی دیگر کجا داند ذاتت
بحقیقت حق شوی وجان تو باشی   حکیم و عالم و دیّان تو باشی
بحقیقت حق شوی مانند منصور   همه عالم تو را گردد پر از نور
بحقیقت حق شوی درلاالهی   تو حاکم باشی و جمله سپاهی
بحقیقت حق شوی درعالم جان   همه خود جان شوی و نیز جانان
بحقیقت حق شوی اندر جهان تو   ببردی گوی اللهی عیان تو
بحقیقت حق شوی بی دیدنِ خود   نماند پیش تو چه نیك و چه بد
بحقیقت حق شوی یاری مکن تو   زجانان بشنوی چون این سخن تو
زخود بگذر بیك باره که رستی   اگر کل دیده ای عهد الستی
اناالحق آنکه گفت و دوست حق شد   که کلی در نمود اوست حق شد
اناالحق گفت دَم را در یکی زد   ازآن حق در یکی دم بیشکی زد
اناالحق گفت و در نیکی قدم زد   از آن‌حق گفت و هم درخویش دَم زد
اناالحق گفت و بودِ بود شد او   درون جزو و کل معبود شد او
اناالحق گفت و در حق حق عیان شد   حقیقت بر تر از هر دو جهان شد
اناالحق گفت و لات کل شد این جا   زبود خویش پنهان کرده پیدا
اناالحق گفت و خود دیدار بنمود   حقیقت حق او در دار بنمود
حقیقت چیست جانان دیدن این جا   توئی بگذاشتن جمله به یکتا
حقیقت چیست یکتائی شدن زود   چو دُر در بحر یکتائی شدن زود
حقیقت چیست چون عطار بودن   همیشه واقف اسرار بودن
حقیقت چیست ازجان مردن اوست   چو دیدی کین زمان عطارکل اوست
ره جان گیر جمله عین او بین   زبدها در گذر جمله نکو بین
بیان من هم از دیدار یار است   یکی معنی است گرچه بیشمار است
بیان من حقیقت روی بنمود   مرا از دید خود زین جای بربود
بیانم گوئیا آب حیات است   که هر یك جوهری از نورِ ذات است
هرآنکو این بخواند شاه باشد   زبود جزو وکل آگاه باشد

هرآنکو این بخواند گردد آگاه — زند دم دایماً از قل هوالله
شود واصل حجابش دور گردد — به معنی صورت منصورگردد
شود واصل به بیند جز یکی او — حقیقت حق شودکل بیشکی او
چو معنی در حقیقت بیشمار است — از آن شعرم قطار اندر قطار است
چو معنی من اینجا فاش آمد — حقیقت نقش و هم نقاش آمد
چو معنی من اینجا بود توحید — یکی دیدم گذر کردم زتقلید
چو معنی بود صورت محو گشته — به حق حق جمله از خاطر بهشته
یکی دید و یکی از راستی یافت — همه ذرات را در کاستی یافت
حقیقت در یکی دل بی نشان شد — صور بشکست تاکل جان جان شد
حقیت بود را نابود دید او — تمامت در یکی موجود دید او
یقین دانست کین صوری نماید — عیان جز دید منصوری نماید
تو ئی از دید من اسرار عالم — زمن دربین کشتی بحر اعظم
توئی در بود من اسرار پنهان — همه درعالم جان عین جانان
منم دریای علم و حکمت حق — که خواهم گفت این جا راز مطلق
منم دریای دید جمله مردان — که از بهر منست این چرخ گردان
منم دریای بیچون و چگونه — که کردم جمله کشتی بازگونه
منم دریای علم و بحر تنزیل — که صورت را کنم این جای تبدیل
درین دریا منم الله بنگر — نمود دید لاالله بنگر
منم با با حقیقت دید الله — درین دریا منم عین هوالله
منم منصور بنمایم تو را دید — که می گوئی انامن عین تقلید
منم این جا خدای هر دوعالم — درون بحر من سر دمادم
همه در من من اندر جملگی گم — شدستم همچو قطره بحر قلزم
منم بابا درین جا عید توحید — مگو با من دگر از راه تقلید
درختی دید موسی آن شب از دور — زصد ساله ره آنجا گه پر از نور
همی زد آن درخت انی اناالله — که واصل بوده یا یا اندرین راه

درختی آن چنین گوید اناالله
که گردد از نمود شاه آگاه

درختی آن چنین واصل نبودست
که او را این شرف حاصل نبود است

درختی این چنین قربت بیابد
که در دیدار این وحدت بیابد

درختی آن چنین گفته است خود راز
بکرده پرده از اسرار کل باز

درختی آن چنین مشهور بنمود
که موسی را عیان نور بنمود

درختی آن چنین در منزلاتست
که گفتارش کشود مشکلاتست

درختی آن چنین اسرار گفته است
روا باشد اگر چه در نهفته است

درختی یافتست این قربت دوست
که میداند که بود و باش از اوست

درختی یافتست اینجا نمودار
که میگوید نمود سر اسرار

رواست انی اناالله گفتن او
که پنهانیست گوهر سفتن او

رواست انی اناالله از درختی
ز وصل اینجا نگوید نیک بختی

رواست انی اناالله گر بگوئی
بوقتی کز خودی خود نگوئی

چو حق دیدم فنای خود گزیدم
که در عین بقای خود رسیدم

حقیقت حق شدم از سر توفیق
چو حق دیدم بدر در عین تحقیق

چو حق دیدم شدم با حق درینجاست
گواه من نمود حق زدریاست

منم ای حق بدر بنمود رویم
زشوق خویشتن در گفتگویم

منم حق هیچ باطل نیست ذاتم
ببین اکنون تو اعیان صفاتم

منم حق لیک تا وقتم درآید
نمودم سوی وصل کل درآید

زحق در حق، حقیقت حق بگویم
اناالحق درمیان مطلق بگویم

اناالحق گویم اندر شهر بغداد
زعین عالم معنی دهم داد

اناالحق گویم اینجا نیز من هم
نهم بر ریش پر درد تو مرهم

اناالحق گوی حق خواهم شدن من
حقیقت کل خدا خواهم بدن من

اناالحق گویم و در حق نمودم
تو حق نیز ای پدر گفت و شنودم

اناالحق گویم ای دریای وحدت
فرو پوشم کنون در عین قربت

خدا با ماست با ما هیچ کس نیست
نمود عشق جز الله بس نیست

خدا با ماست با ما این زمان بین   مرا در عین حق در آسمان بین
خدا با ماست جز من کس نبیند   کسی باید که همچون من ببیند
خدا با ماست در من کن نظر باز   حجاب از پیش خود بابا برانداز
خدا با ماست اندر گفت و گویست   هزاران سر درین دریا چوگویست
درین دریا منم الله مطلق   زده دم همچو مردان از اناالحق
درین کشتی تونی جان و دل من   که بنمودستی این آب و گل من
دم وحدت زدی از عین دریا   تونی در هر دو دریا دوست یکتا
دم وحدت زدی و جان ببردی   به معنی بس بزرگی گرچه خوردی
دم وحدت زدی و دل ربودی   یقین دانم که مارا بود بودی
دم وحدت زدی در عقل رفتم   زتو آشفتم و هم از تو گفتم
دم وحدت توداری گر خدائی   چرا از دید ما تو می جدائی
چو داری جزو و کل در دید دیدار   منم از جان تو را این جا خریدار
تو را میدانم واینجات دیدم   درآن دریا درین دریات دیدم
تو دریائی و دریا قطرهء تست   تو خورشیدی و عالم ذرهٔ تست
تو دریائی و جان جوهر نمودی   چرا جوهر زچنگ خود ربودی
چو دریائی و هستی عین کشتی   نبد جائی که آنجائی نگشتی!
همه ذرات عالم هست ذاتت   نمودار آمده اندر صفاتت
همه ذرات جویان تو هستند   ازین خمخانهء دیر تو مستند
همه ذرات عالم گشت پویان   تو را در وحدت کل جمله جویان
همه ذرات میدانند تحقیق   که از تو یافتند این عین توفیق
همه ذرات می بینند دیدت   شدند از جان بکلی ناپدیدت
کجا کانجا نباشد دیدن تست   همه گفت تو و بشنیدن تست
کجا اینجا نه هستی و نه دیدند   چرا کاندر نمودت ناپدید اند
کجائی این زمان اندر دل و جان   درین کشتی نمودی راز پنهان
چو پیدائی چرا پنهان شوی تو   چو بامن هستی تو، جانان شوی تو

نمود حق نمودی این چنینم / که امروزی تو را عین الیقینم
شدم دیدم جمالت آشکاره / برویت جزو و کل گشته نظاره
درین دریا نمودت بار اول / کجا باشد صفات تو مبدل
تو داریّ و تودانیّ و تو گویی / توئی شاه و توئی سلطان نکوئی
نمیداند پدر ذاتت تمامی / که ازتو یافتست او نیك نامی
نمیداند پدر اسرارت ای جان / که پیدائی بصورت لیك پنهان
به معنی برتری از جان به صورت / تو را دادند دیدار حضورت
توئی معنی و صورت دیدن تست / عیان گفتار من بشنیدن تست
توئی جان جهان و عالم دل / که بگشائی تمامت راز مشکل
توئی منصور نادانی که دانم / که جز دیدار تو چیزی ندانم
توئی منصور صوری در همه دام / تو هستی دمدمه در عین هرعام
توئی منصور کز حدّ جلالت / نداند هیچ کس جز خود کمالت
توئی منصور درعین حضوری / که نزدیکی به جمله لیك دوری
توئی منصور در دید اربقائی / سر کشته تو درعین بلائی
تو را بسیار برهانست این جا / که دیدت دید جانانست این جا
حقیقت بر تر از کون و مکانی / گهی جسمی و گاه هم جان جانی
تو را بیشك حقیقت حق شناسم / که از دید تو در شکر و سپاسم
تو را بیشك حقیقت شد مسلم / توئی نور جهان و جسم آدم
خدادادی درون دل به تحقیق / تو بردی گوی از میدان توفیق
تو بنمودی رخ اندر عالم جان / تو هستی در بهشت آدم جان
تو بنمودی حقیقت روی ما را / تو آوردی همی در گوی ما را
تو جائی و جهان همسایه تست / تو نوری شمس همچون سایهء تست
تو روحی و دل و جان رهبر آمد / که بودت جست از خود بر درآمد
کنون چون دیدمت بنمای رخسار / که تا کلی شوی بر من پدیدار
ازین دریا حقیقت کل تو داری / نمود عالم و هم دل تو داری

ازین دریا مرا دل گشت بیهوش — چو کردم عین تحقیق تو را نوش
بدانستم یقین که خواب دیدم — تو را در کشتی اندر آب دیدم
تو ما را رهنمائی این زمان زود — که دیدارت مرا دیدار بنمود
مرا واصل کن و پرده بر افکن — که نور تست در آفاق روشن
ندانم جز خدایت آشکاره — گر این مردم کنندم پاره پاره
ندانم جز خدایت در همه تن — توئی قلب و توئی جان و توئی تن
توئی افلا ك و انجم در نمودار — توئی بنموده رخ از چرخ دوآر
توئی ماه و توئی خورشید جانها — که پیدا میکنی سرّ نهانها
توئی عرش وتوئی فرش وتوئی لوح — که جان ها را دهی در عین تن روح
توئی عین قلم چون کل بگشتی — نمود جسم را از طین سرشتی
توئی کرسی و دایم در خروجی — که در عین همه ذات البروجی
توئی آتش توئی در جملگی باد — که از توشد جهان عشق آباد
توئی آب و توئی دیدار درخاك — نموده وضع خود درعالم پاك
توئی هستی درین دریای جوهر — نمودی از نمودی هفت اختر
توئی کوه و زکان گوهر نمانی — که جان را اندرون رهبر نمانی
توئی اصل و طفیل تُست دیدار — کنون اسرار کل مارا پدیدار
نمود خود نما اینجا به تحقیق — که گفتم از پی شك راز توفیق
توئی دید بهشت و عین باری — چرا بابا دمی در دم نیاری
جوابم ده که گفتار از تو آرم — نهانم کن که انوار از تو آرم
جوابم ده چرا خامش نشستی — توئی دریا منم در عین مستی
توئی ره برده در اسرار معنی — توئی هم نقطه و پرکار معنی
توئی دریافته اسرار مارا — توئی بشناخته سرّ خدا را
توئی این دم زده در دید کشتی — درین اسرار ما واقف تو گشتی
توئی دریافته معنی باطن — زدید شرع و در تقوای باطن
تو دادی و تو گفتی آنچه دید است — یقین جان تو این معنی شنیدست

مرا تو دید جانی در هدایت
که داری ره عیان سوی سعادت

نمی گنجد بجز جانان درونم
که جانان شد برون و هم درونم

نمی گنجد بجز جانان درین دل
که او نگشاد ما را راز مشکل

حقیقت دیدهء دیدار دیدم
زپیش این جسم را بردار دیدم

نمیدانم که احوالم چه باشد
عیان من درین عالم چه باشد

حقیقت چون نمایم صورت تو
ندانم در جهان من صورت تو

حقیقت دم زنم اندر هوالله
یکی پیدا کنم در دید الله

ولی از حال مستقبل چه گویم
که این دم در جهان مانند گویم

حقیقت جان من چون آمدن بین
که از من دارد این بازار تمکین

زدرد عشق جانم جان جان شد
نمود صورتم هر دو جهان شد

حقیقت درد من هستش تو درمان
عیان جان توئی ای جان جانان

چو درد من دوایی، من ندانم
حقیقت تو خدائی من ندانم

توئی جانان و جان ها در بر تست
دل و جان ها عجایب غم خور تست

تو جانانی و اندر جان نهانی
حقیقت راز پنهانم تو دانی

مرا در سوی این دریا چه کار است
که اندر وی عجایب بیشمار است

مرا می باید این جا عین ذاتت
که لال است این زبان اندرصفاتت

حقیقت پیر ره خواهم شدن من
بگو تا کی درین خواهم بُدن من

بجز من هیچ شاهی را مبین تو
بجز من هیچ راهی را مبین تو

که اندر جملهء کون و مکانم
نمود راز هرکس را بدانم

منم دانای در اسرار هرکس
بگاهی گر بود صبح تنفس

من و تو در یکی هر دو بدیدیم
که جز دیدار تو چیزی ندیدیم

من و تو در یکی دیدیم پیدا
زیک ذاتیم اینجا گه هویدا

من و تو هر دو چون کشتی و آبیم
که با یکدیگر این جا در شتابیم

زیک کانیم و یک جوهر پدیدار
شدستم این چنین پیر پُر اسرار

چو با هردو یکی باشیم باهم
نگنجد هیچ شادی نیز درغم

میلاج :

شیخ فریدالدین عطار

سخن از مغز جان میگویم ای شیخ — همه ازجان جان میگویم ای شیخ(۱)
اگر این باز دانستی چو مائی — من و تو چون یکیم اندر خدائی
جدائی نیست اما فرق اینست — که منصور این زمان مرشاه بین است
به کل شد شاه منصور اندرین راه — به معنی پرده از رخسار شدباز
زوصلش آن چنان پیداست جانان — که اصل صورت او گشت پنهان
چو اصل صورت او از خدا بد — هم اندر خود اناالحق گو خدا بُد
همان بودی که اول بود از یار — هم از آن بود شد کلی پدیدار
هم از آن بود کلی گشت نابود — چو شد آن بود کلی گشت معبود
مرا معبود می بایست دیدم — به معنی حقیقی در رسیدم!
مرا معبود می بایست در دید — پدیدم در درون از عین توحید
زتوحیدم چو معبودم عیان است — زمعبود همه شرح و بیان است
حقیقت هرکه چون من یار بیند — یکی اندر یکی اسرار بیند
یقین من کنون عین الیقین است — نمود عشق جانان این چنین است
درین توحید کل شیخا نظر کن — همه ذرات خود زیر و زبر کن
ازاین وعظی که گفتت ذات منصور — از آن مر فهم کن آیات منصور
دراین آیات ها کز لامکان است — نظر میکن که شرح جان جان است

۱- مطابق به سئوال امیرحسینی:
کدامین نقطه را نطق است اناالحق — چه گوئی هرزه‌ء بود آن مزبق

درذات و صفات عین‌الیقین فرماید

کجانی تو که در بود وجودی　　　تمامت را دراینجا بود بودی
حقیقت من رآنی گفته‌ء تو　　　مرا این جوهر کل سفته‌ء تو
تو جانی از همه اینجا مبرا　　　حقیقت در نهان جمله پیدا
تو درجان من اینجا کدخدائی　　　حقیقت مر خدائی می نمائی
تو درجان من اینجا کدخدائی　　　حقیقت جان خدائی می نمائی
توئی اینجا اناالحق گوی جانا　　　نمودستی به من راز نهان را!
توئی الله لیکن کس نداند　　　بجز منصور اینجا کس نداند
توئی الله در دیدار منصور　　　که اورا کرده ای درخویش مشهور
توئی الله ای ذات همه تو　　　حقیقت عین ذرات همه تو
توئی الله ذات تست در جان　　　اناالحق می زنی درجان جانان
نخواهم گفت بیش از این چه گویم　　　توئی با من کنون دیگر چه جویم
حقیقت شیخ احمد می نگر تو　　　کنون اندر درون جان منصور
حقیقت مدح گو تازنده گردی　　　چو خورشید یقین تابنده گردی
چنین اش مدح گو تا رهبری تو　　　که در دیدار کل پیغامبری تو
چنانش مدح کردی در دوعالم　　　که با بنمایمت دیدار مردم
چنین اش مدح گو تا رخ نماید　　　تو را مانند من پاسخ نماید
چنین اش مدح گو تاشاه عشاق　　　تو را اینجا کند دلخواه عشاق
چنین اش‌مدح گو چون‌من دراین‌دار　　　که گرداند تو را از خود خبردار
چنین اش مدح گو تا با تو اینجا　　　تو را درجان درینجا گاه پیدا

عشق وعرفان از نظر شیخ عطار

عطار معانی و مضامین عرفانی را دربیان شاعرانه خصوصاً عاشقانه باکمال لطافت وروانی وشیرینی آورده است. اینك چندشعر او رابطور نمونه ذکر می کنیم

غزل

در عشق تو گم شدم بیك بار	سرگشته همی روم فلك وار
گر نقطهء دل بجای بودی	سرگشته نبود می چو پرکار
دل رفت زدست و جان برآنست	کز پی برود زهی سروکار
ای ساقی آفتاب پرکن	برجانم ریز جام خون خوار
خون جگرم به جام بفروش	کز جانم جام را خریدار
در پای فتادم از تحیر	در دست تحیرم به مگذار
جانی دارم که درحقیقت	انکار نمی کند زاقرار
نفسی دارم که از جمالت	اقرار نمی دهد زانکار
تاکی به عدم نمی رسانی	از روی وجود پرده بردار
تاکشف شود درآن وجودم	اسرار دوکون و علم اسرار
من نعره زنان چو مرغ در دام	بیرون جهم از مضیق پندار
هرگاه که این میسرم شد	پر مشك شود جهان ز انوار

این بیداری اگر نپاید
عطار شود زخواب بیدار

در عشق تو عقل سرنگون گشت	جان نیز خلاصهء جنون گشت
خود وصل دلم چگونه گویم	کان کار بجان رسیده چون گشت
خون دل ماست با دل ماست	خونی که زدیده ها برون گشت
برخاك درت به زاری زار	ازبسکه به خون بگشت خون گشت

تا قــــوت عــــشق تو بدیدم سرگشتگی ام بسی فزون گشت
درمان چه طلب کنم که عشقت مارا سوی درد رهنمون گشت
آن مــرغ کــه بود زیر کش نام دردام بلای تو زبون گـــشت
لختی پر وبال زد، به آخـــر از پای فتاد و سرنگون گشت

عطارکــه بود کــشتــه تو!
دریاب که کشته ترکنون گشت

عشق و عرفان از نظر شیخ عطار

در راه تو هرکــه خــاك درشـد درعــالم عــشق مـعتــبر شـد
هرخــاك کـه ذره ای قــدم گـشت در عــالم عــشق تاج سـر شـد
تاتو نشــوی چو ذرّه ناچیــز نتــوانی ازین قــفس بدر شـد
هرکـــو به وجـــود ذرّه آمـــد فــارغ زوجـود خـیـر و شر شـد
در هـستی خود چو ذره گم شد ذاتی کـه زعـشق مـعتـبر شـد
ذره زچه ترسـد؟ ازکـه ترسـد؟ زیرا کـه زخـویش بی خـبـر شـد
گـر ذره راه نیـست خورشـیـد پیـوسـتـه چرا چنین بسـرشـد

عـطارچوذره تـا فـنـاشـــــد
در دیدهء خویش مختصر شد

عشق جمال جانان درپای آتشین است
گر آتشی بسوزی زیرا که روی این است

جایی که شمع رخشان ناگاه بر فروزد
پروانه چون بسوزد آن سوختن یقین است

گر سرعشق خواهی ازکفر ودین گذرکن
کانجاکه عشق آمد،چه‌جای کفرودین است

عاشق کـه در ره آید اندر مقام اول
چون سایه یی‌بخواری‌افتاده برزمین است

چون مدتی برآید سایه نماند اصلا
کزدورجایگاهی خورشید درکمین است

هرکس کـه درّ معنی زین بحر بازیابد
درملك هردوعالم جاوید نازنین است

تومرد ره چه دانی؟ زیرا کـه مرد ره را
اول قدم درین ره برچرخ هفتمین است

عطار اندر این راه چاهی فتاده کانجا!
برتو زجسم وجانست بیرون زمهر وکین است

وحدت وجود

چون بُردم هم زخویش و هم زخلق
زندگیِ جان زجانان یافتم

چون درافتادم به پندار بقا
دربقا خود را پریشان یافتم

چون فرو رفتم به دریای فنا
در فنا دُرِّ فراوان یافتم

تا نپنداری کـه این دریای ژرف
نیست دشوار ومن آسان یافتم

صدهزاران قطره خون ازدل چکید
تا نشان قطره ای را یافتم

خود چه بحراست اینکه در عمر دراز
هرگزش نه سر نه پایان یافتم

GULSHAN-E-RAZ

AUTHOR : A.REJA

PUBLISHED BY,

KAHKASHAN CULTURAL ASSOCIATION

LONDON,DECEMBER 1995

176 BRAVINGTON ROAD

LONDON W9 3AP

TEL:969 3858





HOSEINI

AND

SHABOSTARI

ON THE WAY OF

GULSHAN-E-RAZ

(THE MYSTIC ROSE GARDEN)

HOSEINI AND SHABOSTARI

IN THE WAY OF

GULSHAN-E-RAZ

(THE MYSTIC ROSE GARDEN)

A. REJA